

یافتند که کار خود را استوار کرده بود. پس سپاه آراستند و به جنگ برخاستند و در فرجام، ابوعلی پیروزی یافت و ابو عبدالله بن حمدان را اسیر کرد و او را نواخت و در راستایش نیکی‌ها ساخت و نگاه او را رهاند و او سوی برادرش ابوطاهر، که آمد را میانگیر کرده بود، روان شد و به ابوطاهر سفارش کرد با ابن مروان سازش کند، لیک ابوطاهر چنین نکرد و ابو عبدالله ناگزیر با برادر خود همداستان شد و هر دو سوی ابن مروان تاختند و به پیکارش کمر بستند. ابن مروان بر هر دو چیرگی یافت و ابو عبدالله را اسیر کرد و این بار با او بدرفتاری کرد و بر وی تنگ گرفت تا آن که خداوندگار مصر با او نامه‌نگاری کرد و میانجیگر شد و ابوعلی وی را برهاند. ابو عبدالله راه مصر در پیش گرفت و از خداوندگار مصر فرمانروایی حلب بستاند و تا دم مرگ همان جا بمآند.

ابوطاهر نیز چون به نصیبین رسید ابو ذؤاد آهنگ او کرد و ابوطاهر و پسرش علی و مُزَعَفَر، امیر بنی‌نمیر، را به بند کشید و در بند، جانشان ستاند.

ابن مروان در دیاربکر ماندگار شد و کار آن جا را سامان داد و به مردمان آن نیکی کرد و نرم رفتاری در پیش گرفت. پس مردمان میافارقین بدو آز و رزیدند و بر یارانش دست یازیدند. ابن مروان تا روز عید خویشتن‌داری کرد. در این روز که مردم برای نماز برون شدند و در دشت گرد آمدند به شهر اندر شد و ابوصقر، بزرگ شهر را گرفت و از بالای بارو به زیرش افکند و همراهیان او را نیز دستگیر کرد. گُردها پوشاک مردم را که بیرون از شهر بودند ستاندند و دروازه‌های شهر به رویشان بسته شد. ابن مروان مردم را فرمود که هر کجا خواهند روند و دیگر به شهر در نخواهند آمد. مردمان نیز هر یک به سویی روان شدند.

ابن مروان سیده مردم [بانوی بانوان آن دیار]، دخت سعدالدوله بن یوسف‌الدوله بن حمدان، را به زنی گرفت و از حلب بیاورد و بر آن شد تا در آمد به حجله‌اش برسد. شیخ شهر، که عبد بر نامیده می‌شد، هراسید تا مباد با آن‌ها نیز همان کند که با مردم میافارقین کرد. پس اُستوانان شهر را گرد آورد و بر پوشاندن این راز سوگندشان داد و گفت: راست آن است که امیر بر آن است تا با شما نیز آن کند که با مردم میافارقین کرد. او از باب الماء اندر می‌شود و از باب الجهاد برون، پس همگی در درگاه بایستید و بر او درهم بپاشید و به چهره او چندان در هم ریزید که آستین خویش بر

چهره گیرد و در این هنگام با کارد بر او زنید تا بمیرد. آن‌ها نیز چنین کردند و کار چنان شد که او گفته بود. کشتن او را مردی به دوش گرفت که ابن دمنه می خواندندش. او از دلاوری و جسارت بهره داشت. مردم، گیج و در هم شدند و سر او را به میان یارانش افکندند و آن‌ها بشتاب راه میافارقین در پیش گرفتند.

گروهی از گردان بر آن شدند تا میافارقین را برای خود فرو ستانند. پاسبان میافارقین از شتاب مردمان در بازگشت به گمان اوفتاد و گفت: اگر امیر زنده است با او درآیید و اگر مرده برادرش در جای او خواهد نشست. برادر ابوعلی، ممه‌الدوله ابومنصور بن مروان، بشتاب خود را به میافارقین رساند و پاسبان شهر دروازه به رویش گشود و او به شهر اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت، ولی - چنان که گفته خواهد آمد - تنها سگه به نام او زده شد و خطبه به نامش خوانده شد.

عبد برّ بر آمد چیره گشت و دخت خویش به زنی ابن دمنه، کشنده ابوعلی، درآورد. ابن دمنه میهمانی ای بداد و عبد برّ را در همان جا بکشت و آمد را زیر فرمان گرفت و شهر را به آبادانی رساند و درکنار باروی شهر برای خویش کاخی برافراشت و کار خود با ممه‌الدوله و هادی، شهریار روم، و خداوندگار مصر و دیگر شهریاران سامان داد و آوازه‌ای بیافت.

ممه‌الدوله یاری داشت شروه نام که در قلمرو او فرمان می‌راند. شروه نیز غلامی داشت که به ریاست شرطه گماشته بودش. ممه‌الدوله کین این غلام به دل داشت و کشتن او را چشم می‌کشید، لیک از بهر بزرگداشت شروه او را وانهاده بود. غلام به اندیشه او پی بُرد و پیوند میان ممه‌الدوله و شروه را به تباهی کشید. شروه در دژ هتّاخ، که قلمرو او بود، خوراکی به هم آورد و ممه‌الدوله را بدان جا خواند و چون پیش او آمد خونس بریخت و این به سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م بود. شروه از سرای خود سوی عموزادگان ممه‌الدوله رفت و همه آن‌ها را دستگیر کرد و به بند کشید و چنین وانمود که ممه‌الدوله فرمان این کار داده است. او از آن جا راه میافارقین در پیش گرفت و مشعل‌ها در پیش روی او فروزان بودند. مردم میافارقین به گمان این که او ممه‌الدوله است دروازه به رویش گشودند و او میافارقین را زیر فرمان گرفت و به دژبانان نامه‌ای نوشت و همه را به درگاه خود خواند، کسی را نیز به دژ ارزن فرستاد تا فرمانده آن را بیاورد. فرمانده ارزن خواجه ابوقاسم نامیده می‌شد. خواجه سوی

میافارقین روان شد لیکن دژ را به فرستاده شروه نداد. چون به میانه راه رسید از کشته شدن ممه‌الدوله آگاه شد و به دژ ارزن بازگشت و پیکی سوی اسعد فرستاد و ابونصر بن مروان برادر ممه‌الدوله را نزد خود آورد. ممه‌الدوله این برادر را از بهر خوابی که دیده بود دورش می‌داشت و دشمنش می‌شمرد. او در خواب دیده بود که گویی خورشید در اتاق او فرو افتاده و ابونصر بر سر ستاندن خورشید با او کشمکش کرده و گویی آن را از او ستانده بود و از همین رو برادرش را از شهر برون کرده بود و او را با هنجاری ناپسند در اسعد نگاه می‌داشت. پس چون خواجه او را بخواند دُبیر بدو گفت: آیا راه به جایی خواهی برد؟ خواجه پاسخ داد: آری.

از دیگر سوی شروه کسانی را در پی ابونصر فرستاده بود، لیک دریافتند که او به دژ ارزن رفته است. شروه در این هنگام دانست که کارش از هم گسسته است. مروان، پدر ممه‌الدوله، که نابینا شده بود با همسرش در دژ ارزن کنار گور پسرش ابوعلی سر می‌کردند. خواجه ابوقاسم، ابونصر را نزد آن‌ها برد و سوگندش داد تا فرمانروایی بپذیرد و به داد نشیند. او قاضی و گواهان بیاورد و دژ ارزن بدو سپرد و انگاه دیگر سرزمین‌های دیاربکر نیز زیر فرمان او رفت و روزگارش بپایید و رفتار نیکو، در پیش گرفت و دانشی مردان از همه کرانه‌ها آهنگ او می‌کردند و شمار ایشان در قلمرو ابونصر رو به فزونی نهاد.

از کسانی که آهنگ او کرد یکی نیز ابو عبدالله کازرونی بود که آیین شافعی در دیاربکر به دست او گسترش یافته بود. سخنسرایان نیز به درگاه او آمدند و او را بسیار ستودند و او پادشاه‌های کلان بدیشان می‌داد. او از سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م تا سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م همچنان بی‌بود و در این سال درگذشت. هنگام مرگ هشتاد و اندی سال از زندگی او می‌گذشت. به روزگار او مرزها آرام بود و با مردم نکوترین رفتار در پیش داشت و چون درگذشت پسرش بر جایگاه پدر نشست.

فرمانروایی خاندان مستب بر موصل

چون ابوطاهر بن حمدان - چنان که گفته آمد - از ابوعلی بن مروان شکست خورد با اندکی از یارانش راه نصیبین در پیش گرفت. یاران او پراکنده شده بودند.

پس ابوذوآد محمد بن مسیب، امیر بنی عقیل، که در آن هنگام فرمانروای نصیبین بود، - و این گفته بیامد - بدو آز ورزید و به ابوطاهر شورید و او را به همراه پدر و شماری از سالارانش اسیر کرد و همه را از دم تیغ گذراند و سوی موصل روانه شد و بر آن و حومه آن فرمان یافت و با بهاءالدوله نامه‌نگاری کرد و از او خواست تا یکی از یاران خود نزد او فرستد تا کارها بدو سپرد. او نیز یکی از سالاران خود نزد وی فرستاد.

بهاءالدوله - چنان که به خواست خدا خواهیم گفت - از عراق به اهواز رفته بود و نایب بهاءالدوله در موصل بماند، لیک کاری از او ساخته نبود و جز به فرمان ابوذوآد گامی بر نمی‌داشت. به خواست خدا چگونگی کار او و فرجام آن را چندان خواهیم آورد که از چند و چون آن آگاهی یابید.

رفتن بهاءالدوله به اهواز و فرجام کار او با صمصام‌الدوله

در این سال بهاءالدوله از بغداد به خوزستان رفت تا از آن جا راه فارس درنوردد. وی ابونصر خواشاده را در بغداد به جانشینی خود نهاد. او به بصره رسید و از آن جا به خوزستان رفت و در آن جا از مرگ برادرش ابوطاهر آگاه شد و به سوگ او نشست. پس به ارجان اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت و دارایی‌های آن ستاند. این دارایی هزار هزار دینار و هشتصد هزار درهم و جامه‌ها و گوهرهایی بود بی‌شمار. پس چون سپاه این بدانست پیایی شورید و بهاءالدوله ناگزیر همه این دارایی‌ها میان سپاه پخشید و جز اندکی برای او نماند. جلوداران سپاه او به فرماندهی ابوعلی بن فضل راه نوبندجان در پیش گرفتند. سپاهیان صمصام‌الدوله در آن جا قرارگاه داشتند. پس ابوعلی آن‌ها را در هم شکست و یارانش را در کرانه‌های فارس پراکند. صمصام‌الدوله سپاهی را به فرماندهی فولاد زماندار سوی ایشان گسیل داشت و آن‌ها به کار سربازان ابوعلی پیچیدند و ابوعلی در هم شکست و بازگشت.

چگونگی این شکست چنین بود که میان دو سپاه دره‌ای بود بر آن پلی. یاران ابوعلی از این پل می‌گذشتند و کالاهای دیلمیان، یا همان سربازان صمصام‌الدوله، را

به یغما می بردند. فولاد کنار پل به کمین نشست و چون یاران بهاءالدوله از آن گذر کردند برون شدند و همه ایشان از دم تیغ گذرانند. فولاد با ابوعلا نامه نگاری کرد و او را فریفت و نگاه بر او تاخت و سرکوبش کرد. پس ابوعلا از پیش روی فولاد گریخت و در هم شکسته به ارجان بازگشت و نرخها در ارجان فزونی یافت.

چون این گزارش به صمصامالدوله رسید از شیراز سوی فولاد تاخت. فرستادگان هر دو سو آمد و شد کردند تا کار چنین شد که سرزمین فارس و ارجان زیر فرمان صمصامالدوله و خوزستان و عراق زیر فرمان بهاءالدوله باشد و هر یک از دو نفر زمین هایی در قلمرو آن دیگری داشته باشد و هر یک برای دیگری سوگند یاد کرد و بهاءالدوله به اهواز بازگشت.

چون بهاءالدوله از بغداد برفت عیاران در دو سوی بغداد گردن فرازیدند و میان سنیان و شیعیان آشوب اوفتاد و بسیاری از یکدیگر را خون بریختند و دیگر کس فرمان نمی برد. چندین برزن خوراک آتش شد و دارایی ها به تاراج رفت و سرای ها ویران گشت و این هنجار تا بازگشت بهاءالدوله به بغداد چندین ماه بپایید.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله وزیرش ابومنصور بن صالحان را دستگیر کرد و پیش از رفتن به خوزستان ابونصر شاهپور بن اردشیر را به وزارت گماشت. گرداننده حکومت بهاءالدوله ابوحسن معلّم بود که فرمانها بدو بازمی گشت.

در همین سال ابوفرّج یعقوب بن یوسف بن کلس، وزیر عزیز بالله، خداوندگار مصر، درگذشت. او مردی کمال یافته بود که بر عزیز بالله چیرگی داشت. چون بیمار شد عزیز بالله، خداوندگار مصر، از او دیدار کرد و گفت: ای کاش تو فروخته می شدی و من با دادن همه قلمرو خود تو را می خریدم. آیا نیازی داری که برآوردنش تو را خشنود کند؟ ابوفرّج گریست و دست عزیز بالله بوسه زد و آن را بر دیده نهاد و گفت: در آنچه به من بازمی گردد و به یادگار می نهم تو مراعاتی بیش از خود من داری و در آنچه به حکومت تو بازمی گردد با حمدانیان تا آن جا که با تو می سازند بساز و به آرامش آنها خشنود باش و اگر مفرّج را یافتی زنده اش منه.

چون ابوفرج بمرد عزیز بالله بر او اندوهگین شد و در خاکسپاری او حاضر شد و بر پیکرش نماز گزارد و با دست خود در کاخش درگور کرد و دیوانها را چند روز بسته بداشت و پس از او ابو عبدالله موصلی را به وزارت گماشت، لیک او را برکنار کرد و عیسی بن نسطورس نصرانی را به جای او نشانند. او به مسیحیان گرایید و به کارشان گمارید و بر شام نایبی یهودی نهاد که منشا نامیده می شد و او با یهودیان همان گونه رفتار می کرد که عیسی با مسیحیان و با مسلمانان بد رفتاری ها کرد.

در ربیع الاول / می این سال نقابت علویان و مظالم ایشان و سالاری حج ایشان به شریف ابواحمد، پدر سیدرضی سپرده شد و ابو عبدالله احمد بن محمد بن عبدالله علوی به نیابت از نقیب ابواحمد موسوی با مردم حج گزارد. هم در این سال ابوبکر محمد بن عبد رحمان، فقیه حنفی، درگذشت. سالزاد او ۹۳۲ / ۳۲۰ م بود.

نیز در این سال عبدالله محمد بن عبد بر نمری، پدر امام ابو عمر بن عبد بر، در اندلس دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و یکم هجری (۹۹۱ و ۹۹۲ میلادی)

چگونگی دستگیری خلیفه طائع لله

در این سال خلیفه طائع لله به دست بهاءالدوله دستگیر شد. او طائع لله ابوبکر عبد کریم بن فضل مطیع لله بن جعفر مقتدر بالله بن معتضد بالله بن ابی احمد موفق ابن متوکل بود.

انگیزه این دستگیری آن بود که دارایی‌های امیر بهاءالدوله کاهش یافت و سربازان سر به شورش نهادند. شاپور، وزیر خود را دستگیر کرد، لیک این دستگیری برای او چیزی در پی نداشت.

ابوحسن بن معلّم بر بهاءالدوله چیره شده بود و بر قلمرو او فرمان می‌راند. ابوحسن دستگیری طائع لله را در نگاه بهاءالدوله آراست و او را در دارایی وی به آز افکند و این کار برای او آسان نمود. بهاءالدوله پای به عرصه نهاد و پیکی سوی طائع فرستاد و از او پروانه خواست تا به درگاهش درآید و باز با او پیمان بندد. طائع لله بدو پروانه داد و چنان که آیین بود برای پذیرایی او نشست. بهاءالدوله با شمار بسیاری اندر شد و زمین ادب بوسه زد. او را بر تختی نشانند. در این هنگام یکی از دیلمیان چنان بیامد که گویی می‌خواهد دست خلیفه بوسه زند، لیک دست خلیفه کشید و او را از تخت به زیر آورد. این چنان بود که خلیفه می‌گفت: ما از خدا بیم و به سوی او باز می‌گردیم. او فریادخواهی می‌کرد و کس به فریاد او نمی‌رسید. گنجینه‌های کاخ خلیفه به یغما برده شد و در دم از کاخ برون بردند و مردم دارایی یکدیگر به تاراج می‌بردند. یکی از این گروه نیز سید رضی بود که جان به سلامت

برد و چامه‌ای سرود که بخشی از آن چنین است:

مِنْ بَعْدِ مَا كَانَ رَبُّ الْمَلِكِ مُتَسِمًا إِلَىٰ أَدْتُوهُ فِي النَّجْوَىٰ وَ يُدْنِينِي
 أَمْسِيَتْ أَرْحَمُ مَنْ قَدْ كُنْتُ أُغِيظُهُ لَقَدْ تَقَارَبَ بَيْنَ الْعَزِّ وَالْهُونِ
 وَ مَنظَرٌ كَانَ بِالسَّرَّاءِ يُضْحِكُنِي يَا قُرْبَ مَا عَادَ بِالصَّرَّاءِ يُبْكِينِي
 هَاهُنَا أَغْتَرُّ بِالسُّلْطَانِ ثَانِيَةً قَدْ صَلَّىٰ وَ لَاحَ أَبْوَابِ السُّلْطَانِ

یعنی: از آن پس که خداوندگار کشور بر من لبخند می‌زد به هنگام زمزمه او را به خود نزدیک می‌کردم و او نیز مرا به خویش نزدیک می‌ساخت. آن که بر او مهر می‌ورزیدم و رشک می‌بردم اینک میان ارجمندی و فلاکت در نوسان است. آن چشم‌انداز که به هنگام خوشی مرا می‌خنداند چه زود دگرگون گردید و به هنگام ناخوشی مرا می‌گریاند. دور باد که دیگر فریب سلطانی خورم که هر کس به درگاه سلاطین درآمد گمراه شد.

چون خلیفه طائع لله را به سرای بهاءالدوله بردند به برکناری خود گواهی داد. او هفده سال و هشت ماه و شش روز خلافت کرد و چون قادر بالله به خلافت رسید طائع لله را به او سپردند و او نزد قادر بالله بود تا در سال ۳۹۳ / ۱۰۰۲ م به شب عید فطر درگذشت و قادر بالله بر او نماز گزارد و پنج بار بر او تکبیر زد. سالزاد طائع لله ۳۱۷ / ۹۲۹ م بود. او مردی بود سفیدرو، چهارشانه، باندام که بینی بسیار بزرگی داشت و بسی توانمند بود و مرد میدان. نام مادرش عتب بود که تا روزگار خلافت فرزندش زنده بود. از روزگار فرمانروایی طائع لله، چندان آگاهی در دست نیست که بتوان بر پایه آن به رفتار او پی برد.

خلافت قادر بالله

چون طائع لله دستگیر شد بهاءالدوله از کسی سخن به میان آورد که شایستگی خلافت داشته باشد. همه بر قادر بالله همدستان شدند. او همان ابوعباس احمد بن اسحاق بن مقتدر بن معتضد بود. مادر او ام ولدی بود که دمنه خوانده می‌شد، برخی نیز او را تمنی نامیده‌اند. چنان که گفته آمد قادر در بطیحه می‌زیست. بهاءالدوله یاران ویژه خود را نزد او فرستاد تا برای خلافت به بغدادش آورند. آن‌ها

نزد او رفتند. در این هنگام دیلمیان بغداد بلوا کردند و از خواندن خطبه به نام او جلو گرفتند. بر منبرها گفته آمد: بار خدایا! کار بنده و جانشینت قادر بالله را به سامان آور، و نام او بر زبان نیاوردند. بهاءالدوله آن‌ها را خشنود کرد.

فرستادگان هنگامی نزد قادر بالله رسیدند که او خوابی را باز می‌گفت که همان شب دیده بود. این خواب را هبة‌الله بن عیسی، دبیر مهذب‌الدوله، واگویه می‌کند و می‌گوید: هفته‌ای دو بار نزد قادر بالله می‌رفتم و او مرا گرامی می‌داشت. پس روزی بر او درآمدم و قادر بالله را چنان آماده یافتم که پیش‌تر نیافته بودم و چنان بزرگداشتی از او دیدم که پیش از آن ندیده بودم. گمان‌های گونه‌گون بر اندیشه‌ام گذشت و چگونگی کار از او جويا شدم که اگر لغزشی از من سر زده از او پوزش خواهم. قادر بالله گفت: دوش در خواب دیدم که نهر شما، نهر صلیق، گسترش یافته و چند برابر دجله گشته، و من شگفت‌زده بر کناره آن رفتم و بر آن پلی بس بزرگ یافتم. با خود گفتم: چه کسی چنین پلی را بر دریایی چنین پر پهنه زده است؟ آن‌گاه بر این پل استوار فراز شدم و همان‌گونه که از آن همچنان در شگفت بودم در کنارم مردی را یافتم که در من درنگ می‌کند. گفت: می‌خواهی از پل بگذرانمت؟ گفتم: آری. پس دست خود چندان دراز کرد که به من رسید و مرا گرفت و از پل گذراند. کار او چنان بزرگ انگاشتم که مرا هراساند. گفتم: تو کیستی؟ گفت: علی بن ابی‌طالب و این [خلافت] به تو رسد و تو بر تخت خلافت بسی خواهی زیست، پس به فرزندان و پیروان من نیکی کن.

همین که سخن قادر بالله به این جا رسید بانگ جاشوها و دیگران را شنیدیم و همین که پرسش کردیم فرستادگان را دیدیم که اندر شدند تا او را برای خلافت برند. من او را سرور خداگرایان خواندم و دستش به بیعت فشردم. مهذب‌الدوله به نیکوترین هنجار خدمت قادر بالله کرد و با او چندان دارایی همراه کرد که با شهریاران بزرگ همراه می‌کنند و او را بدرقه کرد. قادر بالله به بغداد رفت و چون به جَبَل اندر شد بهاءالدوله و بزرگان شهر به پیشوازش شتافتند و کمر به خدمت او بستند. او در دوازدهم رمضان / بیست و سوم نوامبر به دارالخلافت درآمد و بهاءالدوله و مردم دست او به بیعت فشرده و در سیزدهم رمضان / بیست و چهارم نوامبر به نام او خطبه خوانده شد و کار خلافت نوگشت و عرصه‌اش فراخی گرفت و

به خواست خدا در این باره چندان سخن گفته خواهد آمد که درستی اش دانسته می‌شود. بخشی از دارایی‌های به تاراج رفته از دارالخلافه بدو بازگردانده شد. او دو سال و یازده ماه در بطیحه زیست و در همه خراسان کسی به نام او خطبه نخواند و به نام طائع لله خطبه می‌خواندند.

چیرگی خلف بن احمد بر کرمان

در این سال خلف بن احمد، خداوندگار سیستان و پسر ابن بانو دخت عمرو بن لیث صفار، پسرش عمرو را سوی کرمان گسیل داشت و او بر آن چیرگی یافت و آن جا را زیر فرمان گرفت.

انگیزه خلف آن بود که چون کارش بالا گرفت و دارایی بسیار گرد آورد به ستاندن کرمان آزمند شد، لیک از بهر آشتی میان او و عضدالدوله آمادگی این کار برای او فراهم نمی‌آمد، و چون عضدالدوله بمرد و شرف‌الدوله بر سرکار آمد و فرمانروایی او جایگیر شد و سامان یافت و قلمروش آرام گرفت خلف هیچ جنبشی از خود نشان نداد تا این که شرف‌الدوله نیز بمرد و کار شهریان آل بویه پریشانی یافت و میان صمصام‌الدوله و بهاء‌الدوله ناسازگاری رخ نمود. در این هنگام از خلف جان گرفت و فرصت را غنیمت شمرد و پسرش عمرو را بیامود و با سپاهی گران سوی کرمان گسیلش داشت. کرمان در این هنگام زیر فرمان تمرتاش بود که شرف‌الدوله به کارش گماشته بود. تمرتاش آن گاه به خود آمد که عمرو بدو نزدیک شده بود. تمرتاش و یارانش چاره‌ای جز رفتن به بردسیر نیافتند و آنچه توانستند با خود بردند و عمرو هر چه را مانده بود غارت کرد و جز بردسیر همه کرمان را گرفت و دارایی مردم فرو ستاند و بازگرد آورد.

چون این گزارش به صمصام‌الدوله، شهریار فارس، رسید سپاه بیاراست و سوی تمرتاش فرستاد و ابوجعفر را به فرماندهی این سپاه گمازد و او را فرمود تا هنگام دیدار تمرتاش او را دستگیر کند، زیرا به وی بدگمان بود که به برادرش، بهاء‌الدوله، گرایش دارد. ابوجعفر سوی کرمان روان شد و همین که به تمرتاش رسید او را نزد خود خواند تا چاره کار کنند و در همین هنگام او را دستگیر کرد و به شیراز فرستاد.

ابوجعفر با همه سپاه روان شد تا با عمرو بن خلف پیکار گزارد. دو سوی سپاه در دازین به هم رسیدند و به کار یکدیگر پیچیدند و ابوجعفر و دیلمیان در هم شکستند و از راه جیرفت بازگشتند.

گزارش به صمصام‌الدوله و یاران او رسید و از این رویداد آرام از دست بدادند و همدستان شدند تا سپاهی کلان‌تر به فرماندهی عباس بن احمد به کرمان فرستند. پس عباس را با توانی فزون و توشی بسنده بدان سوی گسیل داشتند. عباس خود را به عمرو رساند و در نزدیکی سیرجان به هم رسیدند و نبرد آغاز شد و در فرجام عمرو بن خلف در هم شکست و شماری از سالاران و یاران او اسیر شدند و این در محرم ۳۸۲ / مارچ ۹۹۲ م بود. عمرو، در هم شکسته سوی پدرش به سیستان گریخت و چون به سیستان رسید پدر او را نکوهید و سرکوفت و روزی چند به زندانش افکند و انگاه در پیش چشمانش به دژخیم سپرد و خونس ریخت و خود پیکرش را شست و بر او نماز گزارد و در همان دژ به خاکش سپرد. سبحان‌الله که این مرد با همه دانش و دانایی چه سنگدل بود!

وزان پس صمصام‌الدوله عباس را از کرمان برکنار کرد و استاد هرمز را به جای او نشاند. چون او به کرمان رسید خلف بن احمد از او هراسید و در برپا کردن دوباره آشتی با او نامه‌نگاری کرد و از رفتار خود پوزش خواست و آشتی برپا شد و خلف یک تن از قاضیان سیستان را که ابویوسف خوانده می‌شد و نزد ویژگیان و همگان پذیرش داشت بدان سو فرستاد و مردی را با ابویوسف همراه کرد و او را فرمود همین که نزد استاد هرمز رسیدند به قاضی شرنگ نوشتند و بشتاب نزد او بازگردد و گزارش رساند که استاد هرمز قاضی را کشته است.

ابویوسف به کرمان رفت و استاد هرمز برای او خوراکی پیش آورد و ابویوسف از آن بخورد و چون به سرای خود بازگشت آن مرد شرنگی بدو نوشتند و ابویوسف جان سپرد. آن مرد بر شتری نشست و بشتاب نزد خلف آمد. خلف، بزرگان شهرگرد آورد تا سخن او بشنوند. مرد در برابر همگان گفت که استاد هرمز قاضی ابویوسف را کشته است. خلف گریست و ناله سر داد و در میان مردم بانگ زد که باید کرمان را فرو ستانند و کین ابویوسف باید کشیدن. مردمان گرد آمدند و او آنها را همراه پسرش طاهر سوی کرمان گسیل داشت. آنان به نرماشیر، که اردوگاه دیلمیان در آن

بود، رسیدند و دیلمیان را درهم شکستند و نرماشیر از ایشان ستانندند. دیلمیان به جیرفت رفتند و در آن جا گرد آمدند و کسانی گماردند تا بردسیر را پاس دارند. بردسیر، مادرشهر کرمان بود. طاهر آهنگ آن جای کرد و آن را سه ماه میان‌گیر نمود و بر باشندگانش تنگ گرفت. آن‌ها نامه‌ای به استاد هرمز نوشتند و او را از هنجار خویش آگاه کردند و نوشتند که اگر به داد آن‌ها نرسد شهر را به دشمن وا خواهند نهاد. استاد هرمز بر خیزاب‌های خطر نشست و بشتاب تنگ‌ها و کوه‌های دشوار رو درهم نوردید تا به بردسیر رسید و بدین سان طاهر و سربازانش از آن جا گریختند و به سیستان بازگشتند و کرمان در آغوش دیلمیان آرام گرفت و این به سال ۳۸۴ / ۹۹۴ م بود.

گردن‌فرازی بکجور بر سعدالدوله بن حمدان و کشته شدن او

چون - چنان که گفته آمد - بکجور از سپاهیان مصر در دمشق شکست خورد و به رقه گریخت و در آن جا ماندگار شد و بر رجه و حومه رقه چیره گشت با بهاءالدوله ابن بویه نامه‌نگاری کرد تا بدو پیوندد، نیز نامه‌ای به باذگرد، که بر دیاربکر و موصل چیره گشته بود، نوشت تا سوی او رود، و نامه‌ای هم به سعدالدوله بن سیف‌الدوله ابن حمدان، خداوندگار حلب، نوشت تا به همان شیوه گذشته سر به فرمان او فرود آورد و سعدالدوله، همچون گذشته، حمص را بدو بازگرداند. هیچ یک از این‌ها به درخواست او پاسخ ندادند. بکجور در رقه بماند و همچنان با شماری از دوستانش، که از وابستگان سعدالدوله بودند، نامه‌نگاری می‌کرد و آن‌ها را دل می‌جست. آن‌ها با او همدستان شدند تا آهنگ سرزمین سعدالدوله کنند و او را آگاهانیدند که سعدالدوله به جای کشورداری به کامجویی و گایبارگی سرگرم است. در این هنگام بکجور نامه‌ای به عزیز بالله، خداوندگار مصر، نگاشت و از فرو ستانیدن حلب در دل او بکاشت و او را آگاه کرد که حلب گذرگاه عراق است و اگر حلب فرو ستانده شود گرفتن جای‌ها آسان‌تر خواهد بود و از عزیز بالله خواست تا با سپاه یاریش رساند. عزیز بالله پذیرفت و به نزال، حکمران طرابلس، و حکمرانان دیگر شهرهای شام فرمان فرستاد تا سپاهیان را همراه نزال به یاری بکجور فرستند و در جنگ با

سعدالدوله و فرو ستاندن سرزمین او به فرمان بکجور رفتار کنند.

عیسی بن نسطورس نصرانی، وزیر عزیز بالله، نامه‌ای به نزال نوشت و او را فرمود تا از بکجور پشتیبانی کند و او را در رفتن سوی سعدالدوله به آز افکند و چون درگیر جنگ با سعدالدوله شد او را به کار خویش وا نهد.

انگیزه این رفتار عیسی آن بود که میان او و بکجور دشمنی ژرفی پدید آمده بود و چون عیسی پس از مرگ ابن کلس به وزارت رسید به نزال این نوشت که آوردم. چون فرمان عزیز بالله به نزال رسید که بکجور را یاری دهد نزال نامه‌ای به بکجور نوشت و به او آگاهی داد که فرمان دارد خود و سربازانش بدو یآوری رسانند. بکجور بدو گفت: بهمان روز از راه رقه بگذر، من نیز بهمان روز از راه طرابلس می‌روم و در بهمان روز در حلب به یکدیگر می‌رسیم و فرستادگان در پی هم فرستاد و به سخنان نزال فریفته شد و به بلس رفت. باشندگان بلس او را جلو گرفتند و او پنج روز این شهر را میان‌گیر کرد و چون توان درونشد نیافت آن جا را فرو هلید.

گزارش گسیل شدن بکجور به سوی حلب به سعدالدوله رسید و همراه لؤلؤ کبیر، وابسته پدرش سیف‌الدوله، از حلب راهی شد و نامه‌ای به بکجور نوشت و او را دل جست و به سازش و پاسداشت حق بندگی و بردگی فرا خواندش و این که از رقه تا حمص را بدو واگذارد، لیک بکجور نپذیرفت.

سعدالدوله نامه‌ای نیز به والی انطاکیه، که از سوی شهریار روم بر آن فرمان می‌راند، نوشت و از او یاری خواست و او سپاهی کلان از روم به یآوری سعدالدوله فرستاد. سعدالدوله با تازیان همراه بکجور نیز نامه‌نگاری کرد و به دادن زمین و ارمغان و درگذشتن از گناه همراهی با بکجور نویدشان گذازد و آن‌ها نیز بدو گرویدند و با سعدالدوله پیمان بستند هنگام نبرد پای به گریز نهند. دو سوی سپاه در برابر یکدیگر ستون آراستند و جنگ جان گرفت. چون سربازان به هم پیچیدند تازیان به اردوگاه بکجور زدند و دارایی‌های آن به یغما بردند و از سعدالدوله زنده خواستند. بکجور چون چنین دید چهارصد مرد از دلاورانش برگزید و خواست تا بر چادر سعدالدوله تازد و با خود اندیشید یا سود خواهم کرد یا سوز. در دم یکی از یاران او گریخت و خود را به لؤلؤ کبیر رساند و او را از آهنگ بکجور آگاه کرد. لؤلؤ کبیر از سعدالدوله خواست جایگاهش فروگذارد و او به جای سعدالدوله رود، سعدالدوله

پس از آن که سر باز زد سخن لؤلؤ کبیر پذیرفت. بکجور با همراهان خود بتاخت و با پیکاری سخت خویش به لؤلؤ کبیر رساند؛ پیکاری شگفت‌انگیز که مردمان همه بزرگش داشتند. چون بکجور لؤلؤ کبیر را بدید سعدالدوله اش انگارید و خود را روی او انداخت و ضربه‌ای به سر او زد و لؤلؤ کبیر بر زمین اوفتاد. در این هنگام سعدالدوله رخ نمود و به جایگاه خویش بازگشت. یاران سعدالدوله شاد شدند و دل گرم داشتند و او را در میان گرفتند و در جنگ دلیری نشان دادند، و در پایان بکجور و همه یارانش در هم شکستند و پراکنده گشتند و تنها هفت تن در کنار او ماندند و دیگران یا کشته شدند یا اسیر.

چون کار بر بکجور به درازا کشید جنگ‌افزار خویش بیفکند و رفت. اسبش نیز از راه بماند، پس فرود آمد و پیاده راه خود گرفت. شماری از تازیان خود را بدو رساندند و هر چه داشت گرفتند. او نزد یکی از تازیان برفت و خود بدو شناساند و پایندان شد که اگر او را به رقه رساند یک بار شتر زر بدو بخشد. تازی سخن او را از بهر نان کوری^۱ که بدان آوازه داشت نپذیرفت و وی را در سرایش نهاد و سوی سعدالدوله رفت و او را از جای بکجور آگاهاند. سعدالدوله مرد تازی را آزاد نهاد تا هر آنچه می خواهد بخواهد. او دویست فدان^۲ زمین و صد هزار درهم و صد بار شتر گندم و پنجاه جامه بخواست و سعدالدوله بیش از این بدو داد و گروهی با او راهی شدند و بکجور را گرفتند و نزد سعدالدوله آوردند. سعدالدوله همین که او را دید فرمود تا خونش بریزند. پس بکجور کشته شد و به فرجام گردن‌فرازی و ناسپاسی سرورش رسید.

چون سعدالدوله بکجور را بکشت سوی رقه رفت و به جان مردمان آن افتاد. سلامه رشیقی با فرزندان بکجور و ابو حسن علی بن حسین مغربی، وزیر بکجور، در رقه بودند. آن‌ها شهر را به سعدالدوله سپردند و از او زنها و پیمان‌های استوار برای

۱. نان کوری: رقتی،

خار دان، آن را که خرما دیده‌ای ز آنکه بس نان کور و بس نادیده‌ای، (مولوی).

۲. فدان: برابر با چهارصد نی مربع است. در گذشته در مساحتی اراضی نی بلند به درازای دو گز به کار می‌رفت.

فرزندان بکجور و دارایی‌های ایشان و مغربی وزیر و سلامة رشیقی و دارایی‌هایشان ستاندند. چون فرزندان بکجور با دارایی‌هایشان از شهر برون می‌شدند سعدالدوله دارایی‌های آن‌ها بدید و کلانشان شمرد.

در این هنگام قاضی بن ابی حصین نزد سعدالدوله بود. سعدالدوله بدو گفت: گمان نمی‌کردم بکجور این همه داشته باشد. قاضی بدو گفت: چرا آن‌ها را نمی‌ستانی؟ او هر چه دارد از آن توست، چه، بنده نمی‌تواند دارای چیزی باشد [بکجور بنده بود]. اگر چنین کنی نه گناهی بر توست و نه پیمانی شکسته‌ای. سعدالدوله چون این سخن شنید همه دارایی‌ها فرو ستاند و آن‌ها را دستگیر کرد. مغربی وزیر به حرم امیر مؤمنان علی (ع) گریخت و فرزندان بکجور نامه‌ای به عزیز بالله نوشتند تا مگر میانجیگری کند. عزیز بالله نیز پیکری برای میانجیگری فرستاد و سعدالدوله را فرمود تا آن‌ها را به مصر فرستد و او را بیم داد که اگر ایشان را به مصر نفرستد چنین خواهد کرد و چنان. سعدالدوله به پیک دشنام داد و بدو گفت: به سرورت بگو من سوی تو می‌آیم و جلوداران سپاه خود به حمص فرستاد تا خویش نیز بدیشان پیوندد.

مرگ سعدالدوله بن حمدان

همین که سعدالدوله آماده رفتن به دمشق شد گرفتار قولنج شد و به حلب بازگشت تا خود را درمان کند. درد او درمان شد و بهبود یافت و خواست تا به اردوگاهش بازگردد. او نزد یکی از کنیزکانش رفت و او را در آغوش کشیده بود که ناگاه بیفتاد و نیمی از پیکرش از کار افتاد. پزشک آوردند. پزشک بدو گفت: دست خود به من ده تا تپش رگت بگیرم. او دست چپ خود بدو داد. پزشک گفت: دست راست خود به من ده. سعدالدوله گفت: [رها کردن] سوگند [راست] دست راستی برای من به جای نهاده^۱. جان سخن این است که پیمان‌شکنی وی با فرزندان

۱. در نگاشته ابن‌اثیر چنین آمده است: «لا ترکث لی الیمین یمیناً»، که اگر «ما ترکث» می‌گفت شایسته‌تر بود - م.

بکجور مایه مرگ او شد که چند و چونِ آن پیش تر بگفتیم. سعدالدوله از رفتار خود انگشت پشیمانی به دندان گزید، لیک دیگر پشیمانی سودی نداشت. سعدالدوله سه روز بدین هنجار زیست و پس از آن که پسرش ابوفضایل را به جانشینی خود برگماشت درگذشت و از لؤلؤ کبیر خواست تا او و خانواده‌اش را زیر نظر خود داشته باشد.

پس از آن که سعدالدوله درگذشت پسرش ابوفضایل بر گاه پدر نشست و لؤلؤ کبیر برای او از سپاهیان پیمان وفاداری ستاند و سربازان به حلب بازگشتند. ابوحسن مغربی وزیر از حرم علی (ع) به مصر نزد عزیز بالله رفت و او را در ستاندن حلب به آفکند و او سپاهی را به فرماندهی منجوتکین، یکی از سالاران، سوی حلب روانه کرد. او با سپاهی کلان خود را به حلب رساند و آن را شهربندان کرد. ابوفضایل و لؤلؤ کبیر در حلب بودند. پس نامه‌ای به بسیل نوشتند و از او یاری جستند. بسیل سرگرم ستیز با بلغاریان بود، پس نامه‌ای به نماینده خود در انطاکیه نوشت و او را فرمود تا به ابوفضایل یاری رساند. او با پنجاه هزار سرباز راهی شد تا خود را به پل نوساخته عاصی رساند. چون منجوتکین از این گزارش آگاه شد سوی روم شتافت تا پیش از رسیدن این سپاه به ابوفضایل با آن نبرد آزماید. او از پل عاصی گذشت و به کار رومیان پیچید و در همشان شکست و آن‌ها به انطاکیه بازگشتند و بسیاریشان کشته شدند.

منجوتکین پس از آن به انطاکیه رفت و انطاکیه و روستاهای آن را تاراج کرد و خوراک آتش گرداند. از آن سوی ابوفضایل در حلب هر آنچه توانست خواربار از اطراف گرد آورد و به شهر برد و هر چه را ماند سوزاند تا به سپاه مصر زیان رسانده باشد. منجوتکین سوی حلب بازگشت و آن را میان‌گیر کرد. لؤلؤ برای ابوحسن مغربی نامه نوشت و پول فرستاد تا منجوتکین را از آن کرانه بازگرداند، چه، در آن سال دستیابی به خواربار دشوارگشته بود. این پیشنهاد پذیرفته شد و منجوتکین هم که از جنگ خسته شده بود این سخن پذیرفت و روی سوی دمشق نهاد.

چون این گزارش به عزیز بالله رسید خشمگین شد و به سپاه نامه نوشت که سوی حلب بازگردد و مغربی را هم از شهر راند و از راه دریا سوی طرابلس و از آن جا به اردوگاه خواربار فرستاد. سپاهیان مصر دوباره حلب را میان‌گیر کردند و سیزده ماه در

آن جا ماندگار شدند و خواربار در حلب کاهش یافت. ابوفضایل به شهریار روم باز نامه نوشت و از او یاری خواست و بدو گفت که اگر حلب ستانده شود انطاکیه نیز ستانده خواهد شد و کار بر تو گران خواهد گشت. شهریار روم در این هنگام به میانه بلغارستان رسیده بود. پس بشتاب بازگشت و در آن هنگام که بهار بود راه حلب درنوشت. سپاهیان مصر پیک نزد منجوتکین فرستادند و او را از هنجار خویش آگاهانند، خبرچینان او نیز همین گزارش ها بدو رساندند، پس او هر چه گرمابه و بازار و ساختمان - به هنگام شهربندان - ساخته بود در هم کوفت و در هم شکسته از حلب رخت بر بست و شهریار روم بدان جا رسید و در نزدیکی دروازه حلب فرود آمد. ابوفضایل و لؤلؤ کبیر نزد او رفتند و به حلب بازگشتند و بسیل سوی شام رفت و حمص و شیزر را گشود و تاراج کرد و انگاه به طرابلس رفت و آهنگ پیکار کرد. باشندگان طرابلس پایداری کردند و او چهل و چند روز در آن کرانه ماندگار شد و چون از چیرگی بر آن نومیدگشت راه بازگشت به روم درنوشت.

این رویداد بر عزیز بالله گران آمد و برای جنگ با رومیان مردم را به جهاد خواند و خواست از قاهره برون شود که بیماری او را جلو گرفت و در پی همین بیماری جان سپرد - که به خواست خدا چند و چون آن گفته خواهد آمد -.

یاد چند رویداد

در این سال منصور، خداوندگار افریقیه، نماینده خود یوسف را در آن دیار برکنار و ابو عبدالله محمد بن ابی عرب را به جای او نشاند. در همین سال جوهر فرمانده، پس از برکناریش، درگذشت. این جوهر همان کسی است که مصر را برای معز علوی گشود. هم در این سال بهاءالدوله وزیرش ابونصر شاپور را در اهواز دستگیر کرد و ابوقاسم عبد عزیز بن یوسف را به جای او به وزارت گماشت. نیز در این سال بهاءالدوله پس از بازگشت از خوزستان ابونصر خواشاده و ابو عبدالله بن طاهر را دستگیر کرد، زیرا ابونصر مردی خشک دست بود و به کسی

نم پس نداده بود و به ابن معلّم [همه کاره بهاءالدوله] چنان که باید خدمت نمی کرد و ارمغان نمی فرستاد، او هم [تلاش در] دستگیری او را آغازید.

در این سال فولاد زماندار از نزد صمصامالدوله به ری گریخت. چرایی گریز وی چنین بود که بر صمصامالدوله چندان زور گرفت که صمصام دشمنی او به دل گرفت و آهنگ دستگیری او کرد، لیک فولاد دانست و از نزد او گریخت.

در همین سال مردم رجبه نامه‌ای به بهاءالدوله نوشتند و از او خواستند کسی بدان جا فرستد تا رجبه بدو سپرند. او خمارتکین حفصی را به رجبه فرستاد و او شهر را ستاند و از آن جا سوی رقه تاخت. رقه در این هنگام زیر فرمان بدر، بنده سعدالدوله بن حمدان بود. پس میان آن دو چندین نبرد در گرفت و خمارتکین نتوانست پیروزی به دست آرد. در این هنگام گزارش ناسازگاری در بغداد به گوش او رسید و او راه بغداد در پیش گرفت. در بین راه گروهی از تازیان راه را بر او بستند و او را گرفته اسیر کردند و او با دادن دارایی بسیار از بند رست.

هم در این سال بهاءالدوله برای قادر بالله سوگند فرمانبری و به جای آوردن پیمان‌داری در بیعت یاد کرد. قادر نیز برای او سوگند پاک‌دلی و نیک‌سگالی یاد کرد و گواهی داد در بیرون سرای او کارها همه به فرمان بهاءالدوله است.

نیز در این سال میان مردم کوی و برزن بغداد آشوب بفتاد و شکوه فرمانروایی از میان رفت و در برزن‌ها آتش اوفتاد و تباهی پیوستگی یافت.

در این سال قاضی القضاة، عبیدالله بن احمد بن معروف ابو محمد درگذشت. سالزاد او ۳۰۶/۹۱۸ م بود. او مردی فرزانه، پاکدامن و پرهیزگار بود که آیین معتزلی داشت. نیز محمد بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان ابوبکر بشناخته به ابن مقرئ اصفهانی که راوی مُسند ابویعلی موصلی بود در این سال در نود و شش سالگی درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و دوم هجری (۹۹۲ و ۹۹۳ میلادی)

بازگشت دیلمیان به موصل

بهاءالدوله، ابوجعفر حجاج بن هرمز را با سپاهی کلان سوی موصل گسیل داشت و او موصل را به سال ۳۸۱ / ۹۹۱ م فرو ستاند. قبیله بنی عقیل و امیرشان، ابوذواد محمد بن مسیب، به جنگ با او همداستان شدند و میان آنها چندین نبرد رخ نمود که در همه آنها ابوجعفر از خود دلآوری بسیار نشان داد، چندان که میان دو ستون سپاه تختی می نهاد و بر آن می نشست و تازیان از او می هراسیدند. ابوجعفر از بهاءالدوله سپاهی به یاری خواست و بهاءالدوله، ابوقاسم علی بن احمد وزیر را به یاری او فرستاد و ابوقاسم در سر سال سوی موصل گسیل شد. چون ابوقاسم به اردوگاه رسید بهاءالدوله نامه ای به ابوجعفر نوشت که او را دستگیر کند. ابوجعفر دانست که اگر او را دستگیر کند میان سپاه ناسازگاری خواهد افتاد و تازیان چیرگی خواهند یافت، پس از فرمان بهاءالدوله سر پیچید.

انگیزه بهاءالدوله این بود که ابن معلم کین ابوقاسم در دل داشت و نزد بهاءالدوله از او بد می گفت، پس بهاءالدوله فرمان دستگیری او بداد. بهاءالدوله هر سخنی را که بدو گفته می شد می شنود و به کارش می بست. وزیر از این سخن چینی آگاه شد و گفتگوی سازش با ابوذواد بیاغازید و از او گروهانها ستاند و به بغداد بازگشت. یارانش از او خواستند به ابوذواد پیوندد لیک او از سر سربلندی و پیمان داری چنین نکرد و چون به بغداد رسید دریافت که ابن معلم دستگیر و کشته شده و بدکرداری هایش به پایان رسیده است.

چون خیر دستگیری و کشته شدن ابن معلم به وزیر رسید نشانه‌های اندوه بر چهره او هویدا شد. پیرامونیان بدو گفتند: این اندوه از چه روست، مگر نه این که از بدکرداری‌های او آسودی؟ وزیر گفت: اگر شهریاری چون بهاءالدوله یاری چون ابن معلم را چنین به خود نزدیک کند و نگاه او را این گونه سرنگون سازد باید که از همنشینی او هراسید.

بهاءالدوله، شریف ابواحمد موسوی را به سان پیکی سوی ابوذرّاد فرستاده بود، لیک تازیان او را اسیر کردند و نگاه رهاوندش و او به موصل و از آن جا به بغداد رفت.

چگونگی سپردن طائع لله به قادر بالله و رفتار قادر بالله با او

در رجب / سپتامبر این سال بهاءالدوله، طائع لله را به قادر بالله سپرد و قادر بالله او را در یکی از اتاق‌های ویژه خود نهاد و یکی از خدمتگزاران اُستوان خویش گماشت تا کارهای او به جای آرد و در مهمانداریش کاستی نگذارد. طائع لله چونان روزگار خلافت خویش خدمت بیشتر درخواست می‌کرد و خدمتگزار آنچه او می‌خواست فراهم می‌آورد.

آورده‌اند که قادر بالله پزشکی نزد او فرستاد. طائع لله گفت: این همان پزشکی است که ابوعبّاس [قادر بالله] را درمان می‌کند؟ گفتند: آری. گفت: از سوی من بدو بگویند: در بهمان جا کندویی است که از انگبین آن برمی‌گرفتم، قدری از انگبین آن را برای من فرستد و مانده را برای خود ستاند. او نیز چنین کرد.

روزی قادر بالله برای او عدسی فرستاد. طائع لله پرسید این چیست؟ گفتند: عدس و برگ چغندر. گفت: آیا ابوعبّاس هم از آن خورده؟ گفتند: آری. گفت: از سوی من بدو بگویند: اگر می‌خواستی عدسی بخوری چرا پنهان شدی؟ و اگر به همین عدسی نیازمند بودی چرا بر اورنگ خلافت نشستی؟ در این هنگام قادر بالله فرمود تا جداگانه کنیزی برای او گمارند تا همه روزه آنچه او می‌خواهد پخت کند. طائع لله بر همین هنجار بود تا بمرد.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله، ابوحسن بن معلم را، که بر همه کارها و کسان تا وزرا چیره گشته بود، دستگیر کرد. او با مردم چندان بدرفتاری کرد که سپاهیان سر به شورش برداشتند و از او شکایت کردند و از بهاءالدوله خواستند تا او را به ایشان سپرد. بهاءالدوله آن‌ها را بر جای نشاند و با ایشان وعده گذازد که دست او از آن‌ها کوتاه کند، لیک سپاهیان نپذیرفتند، پس بهاءالدوله او و همه یارانش دستگیر کرد و گمان برد که سپاهیان بازمی‌گردند، لیک بازنگشتند، پس او را بدیشان سپرد و آن‌ها دو بار بدو شرنگ نوشاندند و باز زنده بمآند، پس او را خفه کردند و به خاک سپردند.

در سؤال / نوامبر این سال شورش میان کرخیان و دیگران از نو برپا شد و کار، زار شد. پس ابوفتح محمد بن حسن حاجب بر اسب جهید و شکم‌ها درید و به دار کشید و شهر به آرامش گرایید.

در همین سال در بغداد کالاگرانی گرفت و بهای نیم رطل نان به چهل درهم رسید.

هم در این سال بهاءالدوله وزیرش، ابوقاسم علی بن احمد، -که نامش بیاوردیم - را دستگیر کرد، زیرا بدو بدگمان بود که در کار ابن معلم با سپاهیان نامه‌نگاری می‌کند. او ابونصر شاپور و ابومنصور بن صالحان، هر دو را با هم به وزارت برگزید. نیز در این سال صمصام‌الدوله وزیرش ابوقاسم علاء بن حسن شیرازی را دستگیر کرد. او کارهای صمصام‌الدوله زیر فرمان داشت. او تا سال ۳۸۳ / ۹۹۳ م در زندان بود تا آن که صمصام‌الدوله از زندان برونش آورد و به وزارت گماشت. در این دوران ابوقاسم مدلجی کارها را می‌گرداند.

در این سال شهریار روم به ارمنیه اندر شد و خلایط، ملاز کرد و ارجیش را میانگیر کرد و مردم، خویش در برابر او باختند، وانگاه ابوعلی حسن بن مروان برای بیست سال با او سازش کرد و شهریار روم به سرزمین خود بازگشت.

در سؤال / نوامبر این سال امیر ابوفضل بن قادر بالله زاده شد.

در همین سال بغراخان ایلک، خاقان ترکان، با سپاهیانش سوی بخارا تاخت و امیر نوح بن منصور لشکری کلان به نبرد با او گسیل داشت. ایلک با این سپاه جنگید

و در همش کوبید و سپاه نوح، فرو پاشیده سوی بخارا بازگشت و ایلک پی ایشان گرفت. نوح خود با سربازانش برون شد و با سپاه ایلک جنگی سخت گزارد؛ جنگی که بشتاب به شکست ایلک انجامید و ایلک گریزان سوی بلاساغون، تختگاه خود، رفت.

هم در این سال ابوعمرو و محمد بن عباس بن حسنویه خزاز شرننگ مرگ در کام کشید. سالزاد او ۲۹۵ / ۹۰۷ م بود.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و سوم هجری (۹۹۳ و ۹۹۴ میلادی)

گردن‌فرازی فرزندان بختیار

در این سال فرزندان بختیار از زندان برون شدند و بر دژی که در آن زندانی بودند چیره گشتند.

چگونگی زندانی شدن آنها این بود که شرف‌الدوله پس از پدر خود، عضدالدوله، بدیشان نیکی کرد و از زندان رهایشان ساخت و در شیراز جایشان داد و بدیشان تیول بخشید. چون شرف‌الدوله بمرد آنها در دژی در سرزمین فارس به زندان افکنده شدند. پس با زندانبان خود و دیگر دیلمیان همراه او نرمی کردند و آنها ایشان را از زندان رها کردند و سوی مردم این کرانه‌ها فرستادند. بیشتر این مردم پیاده بودند. فرزندان بختیار این پیادگان را زیر همان دژ گرد آوردند.

صمصام‌الدوله از این رویداد آگاه شد و ابوعلی بن استاد هرمز را با سپاهی گسیل داشت. چون این سپاه به فرزندان بختیار نزدیک شد ایشان که شمارشان به شش می‌رسید با دیلمیان همراه در همان دژ پناه جستند. ابوعلی آنها را در میان گرفت و با یکی از سران دیلم نامه‌نگاری کرد و او را به دادن ارمغان به آزفکنند و او آنها را پنهانی به دژ فرازبرد و ایشان دژ را زیر فرمان گرفتند و فرزندان بختیار را اسیر کردند. صمصام‌الدوله فرمود تا دو تن از آنها را خون بریزند و دیگران را به زندان افکنند، و چنین کردند.

چیرگی صمصام‌الدوله بر خوزستان

در این سال صمصام‌الدوله بر خوزستان چیرگی یافت. چگونگی گسسته شدن رشته سازش چنین بود که بهاء‌الدوله، ابوعلاء عبدالله بن فضل را به اهواز فرستاد و فرمودش تا برای رفتن به فارس خویش بیاماید و او را آگاهاند که سپاه‌یانی از این سو و آن سو به یاریش خواهد فرستاد و هنگامی که سپاهیان گرد آمدند نابیوسیده به فارس تازد چنان‌که صمصام‌الدوله هنگامی به خود آید که دشمن را در سرزمین خود یابد.

ابوعلاء بی آن که نیروهای کمکی بهاء‌الدوله آماده شود راهی شد و این گزارش پراکنده گشت. پس صمصام‌الدوله سپاه خود بیاراست و سوی خوزستان گسیل داشت. ابوعلاء گزارش به بهاء‌الدوله فرستاد و نیروهای کمکی او درخواست کرد و بهاء‌الدوله سپاهی کلان برای او گسیل داشت. لشکر فارس به آوردگاه رسید و ابوعلاء با آن رویارو شد، لیک با یارانش در هم شکست و خود اسیر شد و او را نزد صمصام‌الدوله بردند. صمصام‌الدوله بر او جامه‌ای رنگین پوشاند و در شهرگردش داد، ولی مادر صمصام‌الدوله میانجیگری کرد و صمصام‌الدوله از کشتن او روی تافت و به زندانش افکند.

آگاهی از این رویداد، بهاء‌الدوله را پریشان کرد و نگران، از سوئی گنجخانه او تهی گشته بود، پس وزیر خود، نصر بن شاپور، را به واسط فرستاد تا هر چه می‌تواند ستاند و گروهایی از گوهر و کالاهای گرانبایه با او همراه کرد تا با سپردن آن‌ها به مهذب‌الدوله، شهریار بطیحه، از او وامی ستاند. چون ابونصر به واسط رسید نزد مهذب‌الدوله رفت و گروهی پیش او نهاد و او بر پایه این گروهی بهاء‌الدوله وام فرستاد.

چیرگی ترکان بر بخارا

در این سال شهاب‌الدوله هارون بن سلیمان ایلک، بشناخته به بغراخان ترک، بر بخارا چیره گشت. سرزمین کاشغر و بلاساغون تا مرز چین زیر فرمان او بود. انگیزه او از این کار آن بود که چون ابوحسن بن سیمجور درگذشت و پسرش

ابوعلی زمام امور خراسان در دست گرفت و با امیر رضی نوح بن منصور نامه‌نگاری کرد و از او خواست وی را بر قلمروی که زیر فرمان پدرش بود فرمان دهد. امیر نوح پذیرفت و برای ابوعلی خلعت فرستاده شد. ابوعلی بی‌گمان بود که این خلعت از آن اوست، ولی چون فرستاده به راه هرات رسید بدان سو گروید، و خلعت و فرمان فرمانروایی خراسان به فائق، فرمانروای هرات، داد. ابوعلی دانست که بدو نیرنگ زده‌اند و این خود گواهی است که آن‌ها بدخواه اویند. فائق خلعت بر پیکر کشید و از هرات سوی ابوعلی تازید. این گزارش به ابوعلی رسید و او با گزیدگانی از یارانش بشتاب سوی او تاخت و دوری راه چنان در هم نوردید که بر خبر رسیدنش پیشی گرفت و میان بوشنج و هرات به کار فائق پیچید و فائق و یارانش را در هم شکست و آن‌ها به مرور گریزان شدند.

ابوعلی به امیر نوح باز نامه نوشت و فرمانروایی خراسان از او باز بخواست. امیر نوح پذیرفت و همه قلمرو خراسان زیر فرمان او نهاد و هرات را همچنان برای فائق بداشت. ابوعلی با پیروزی به نیشابور بازگشت و با خراسان ستاند. نوح بدو نامه‌ای نوشت و از وی خواست بخشی از این باژ بدو فرستد تا او برای سپاه هزینه کند. ابوعلی پوزش خواست و چنین نکرد و چون از فرجام این کار نیز هراسان بود. نامه‌ای به بغراخان نوشت و از او خواست تا آهنگ بخارا کند و آن را برای سامانیان فرو ستاند و او را در این کار به آز افکند و سرانجام چنین سازش کردند که بغراخان همه ماوراءالنهر را زیر فرمان گیرد و ابوعلی بر خراسان فرمان راند. بغراخان به ستاندن بخارا آز ورزید و دوباره سوی بخارا روان شد.

فائق چندان در مرورود بمآند که جان گرفت و یارانش پیرامون او گرد آمدند و بی‌پروانه سوی بخارا تاخت. امیر نوح در کار او گمان‌مند شد و سپاهیانی سوی او فرستاد و فرمودشان تا راه او جلو گیرند. پس چون به فائق رسیدند به کار او پیچیدند و فائق و یارانش شرنگ شکست در کام کشیدند و فائق بازگشت و آهنگ ترمذ کرد. امیر نوح به ابوحرث احمد بن محمد فریغونی که از سوی او بر جوزجان فرمان می‌راند فرمان‌نامه‌ای نوشت تا آهنگ فائق کند. ابوحرث نیز سپاهی سترگ ساز کرد و سوی فائق تاخت. فائق با این سپاه نبرد آزمود و در همشان شکست و دارایی‌هایشان به تاراج بُرد.

فائق نامه‌ای به بغراخان نوشت و او را در ستاندن بخارا به آز افکند. بغراخان سوی بخارا تاخت و آهنگ سرزمین سامانیان کرد و اندک اندک آن جای‌ها فرو می‌ستاند. نوح لشکری کلان به پیکار با او فرستاد و ائج، یکی از سپاهسالاران خود، را به فرماندهی ایشان گماشت. بغراخان با آن‌ها رویارو شد و در هم شکستشان و ائج را با شماری از سالارانش اسیر کرد و چون بر ایشان پیروز شد در ستاندن دیگر شهرها به آز او فتاد و نوح و یارانش به ناتوانی کشیده شدند. امیر نوح نامه‌ای به علی بن سیمجور نوشت و از او یاری خواست و فرمودش تا سپاهی به یاری وی فرستد. علی بن سیمجور بدو پاسخی نداد و خواستش به جای نیاورد و به گرفتن خراسان آزمند گشت.

بغراخان سوی بخارا تاخت و فائق با او دیدار کرد و در شمار ویژگان وی درآمد و به بخارا درآمدند. امیر نوح پنهان شد و بغراخان بخارا را فرو ستاند و بدان فرود آمد. نوح پنهانی از بخارا برون شد و از رود آمل الشطّ گذشت و در آن جا ماندگار شد. یارانش در آن جا بدو پیوستند و شماری فراوان پیرامون او گرد آمدند و در همان جا رخت آویختند.

نوح پیاپی به ابوعلی سیمجور نامه و پیک‌ها می‌فرستاد و یاری می‌خواست، لیک ابوعلی به خواست نوح جوابی نداد. لیک فائق از بغراخان پروانه خواست تا به بلخ تازد و آن را از آن خود سازد، بغراخان نیز بدو پروانه داد و فائق بدان سو تازید و آن را برای خود گزید.

بازگشت نوح به بخارا و مرگ بغراخان

چون بغراخان در بخارا رخت افکند نتوانست آن را بگوارد و بیماری سنگینی گریبان او گرفت. او از بخارا به ترکستان رفت. همین که بغراخان بخارا را فروهلید مردمان آن به ستون سپاهیان آن جا تاختند و نابیوسیده کارشان ساختند و به یغماگری پرداختند. ترکان غزّ نیز به تاراج و کشت و کشتار سپاهیان بغراخان، همراه مردمان بخارا، شمشیر آختند.

بغراخان همین که از بخارا دور شد مرگش از راه رسید و فرشته مرگ او را در

آغوش کشید. امیر نوح همین که شنید بغراخان از بخارا رخت بریسته با یارانش سوی بخارا شتافت و بدان اندر شد و به قلمرو خود و پدری اش درآمد و مردمان آن شاد شدند و آمدن امیر نوح را خجسته شمردند.

چون بغراخان درگذشت یارانش به سرزمین خود بازگشتند. او مردی دین دار، نیکوکار، دادگر و خوش رفتار بود که علماء و دین داران را دوست می داشت و ارجشان می نهاد و خوش می داشت از سوی او چنین نویسند: بنده رسول الله صلی الله علیه و سلم. او فرمانروایی بر ترکستان را پس از خود به ایلیک خان سپرد.

یاد چند رویداد

در این سال دیلمیان بر بهاءالدوله بسیار شوریدند و سرای ابونصر بن شاپور وزیر را به تاراج بردند. ابونصر پنهان شد. ابن صالحان نیز از این که تنها وزیر باشد [زیرا وزارت بر دوش او و ابونصر هر دو ان بود] کناره گیری کرد و برکنارش کردند و ابوقاسم علی بن احمد به وزارت گماشته شد که او نیز گریخت و شاپور پس از آشتی دیلمیان به وزارت بازگشت.

در همین سال خلیفه قادر بالله پس از بازگشت مردم خراسان از خانه خدا به بار عام نشست و درباره خطبه خواندن به نام خود با آنها سخن گفت و آنها نیز پیغامها و نامه هایی را در این باره از جانب او، سوی خداوندگار خراسان بردند. هم در این سال دخت بهاءالدوله را با کابین صد هزار دینار به همسری قادر درآوردند. این پیمان زناشویی در برابر بهاءالدوله و ولی نقیب ابواحمد حسین بن موسی، پدر سید رضی، بسته شد، لیک دختر پیش از آن که به خانه قادر رود درگذشت.

نیز در این سال در عراق گرانی بسیار پدید آمد و بهای یک کیسه آرد به دویست و شصت درهم و یک گراگندم به شش هزار و ششصد درهم غیائی رسید.

۱. گُر: برابر نهاده های گوناگون دارد که یکی از آنها پیمانهای است برابر با ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ دکنی که ۱/۵ درهم است، (معین).

در این سال ابونصر شاپور بن اردشیر در بغداد دارالعلمی برپا کرد و کتاب‌های بسیاری ویژه آن گرداند تا مسلمانان از آن بهره برند.

در همین سال ابوحسن علی بن محمد بن سهل ماسرجسی، فقیه شافعی، و شیخ ابوطیب طبری، و ابوبکر محمد بن عباس خوارزمی سخنسرا، و ابوطالب عبد سلام بن حسن مأمونی، از فرزندان مأمون، که فرزانه‌ای بود نیکو سُرّای، همگی چهره در تراب تیره گور کشیدند. مرگ شیخ ابوطیب طبری در نیشابور پیش آمد.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و چهارم هجری (۹۹۲ و ۹۹۵ میلادی)

فرمانروایی محمود بن سُبُکتکین بر خراسان و رانده شدن ابوعلی از آن

در این سال امیر نوح، محمود بن سُبُکتکین را به فرمانروایی بر خراسان گماشت. انگیزه این کار چنین بود که چون نوح به بخارا بازگشت - و این گفته آمد - در کار ابوعلی و کوتاهی در حق او و یاری نکردن وی هنگام نیاز، انگشت پشیمانی به دندان گزید.

چون نوح در بخارا آرمید فائق با خود اندیشید که سوی بخارا گسیل شود و بر آن چیرگی یابد و بر حکومت آن فرمان راند. پس از بلخ سوی بخارا تاخت و چون نوح این بدانست سپاهیان سوی او گسیل داشت تا او را از پیشرفت باز دارند. دو سپاه با یکدیگر روبرو شدند و جنگی سخت در گرفت و فائق و یارانش در هم شکستند و به ابوعلی پیوستند و ابوعلی بدیشان شاد شد و با پیوستن آنها بدو دل گرم داشت و با یکدیگر همداستان شدند تا آشکارا بر نوح بشورند. چون چنین کردند امیر نوح نامه‌ای به سُبُکتکین، که در آن هنگام در غزنه بود، نوشت و او را از این هنجار بیاگاهاند و فرمودش تا برای یاری سوی او رود. امیر نوح سُبُکتکین را بر خراسان فرمانروایی داد.

سُبُکتکین در این کشاکش سرگرم جهاد بود و به آنچه میان بخارا و خراسان می‌گذشت توجهی نداشت. چون فرستاده و نامه نوح بدو رسید به خواست نوح آری گفت و بتاخت سوی او روان گشت و کنار نوح جایگیر شد و قرار آنچه را باید،

با یکدیگر گذاردند. سبکتکین به غزنه بازگشت و سپاه بیامود. چون این گزارش به ابوعلی و فائق رسید گرد آمدند و به فخرالدوله بن بویه نامه نوشتند و از او یاری خواستند. ابوعلی و فائق از فخرالدوله درخواستِ سرباز کردند و او پذیرفت و سپاهی کلان به یاریشان فرستاد. وزیر فخرالدوله، صاحب بن عبّاد، فخرالدوله را به این کار واداشت.

سبکتکین همراه فرزندش، محمود، از غزنه سوی خراسان روان شد و نوح و سبکتکین به کنار هم رسیدند و آهنگ ابوعلی و فائق کردند و در کرانه‌های هرات با هم پیکار گزاردند. در این گیرودار دارا بن قابوس بن وشمگیر با یارانش از اردوی ابوعلی جدا شده به نوح گرویدند و بدین سان یاران ابوعلی فرو پاشیدند و یاران سبکتکین پی آن‌ها تاخته اسیر می‌کردند و خون می‌ریختند و یغماگری می‌کردند. ابوعلی و فائق سوی نیشابور بازگشتند و سبکتکین و نوح در بیرون هرات آسودند و انگاه سوی نیشابور روان شدند. چون ابوعلی و فائق این بدانستند رو به راه جرجان نهادند و گزارش خود به فخرالدوله نگاشتند. فخرالدوله برای آن دو دارایی‌ها و ارمغان‌ها فرستاد و در جرجان جایشان داد.

نوح بر نیشابور چیره شد و محمود بن سبکتکین را بر آن سامان و سپاه خراسان فرمانروایی داد و لقب سیف‌الدوله بدو بخشید. به پدرش نیز لقب ناصرالدوله داد و هر دو خوشرفتاری در پیش گرفتند و نوح به بخارا و سبکتکین به هرات بازگشتند و محمود در نیشابور ماندگار شد.

بازستانده شدن اهواز به دست بهاءالدوله

در این سال بهاءالدوله اهواز را باز ستاؤد. چگونگی کار چنین بود که بهاءالدوله سپاهی هفتصد تنه سوی اهواز فرستاد و طغان ترک را بر ایشان فرماندهی داد. چون آن‌ها به شوش رسیدند یاران صمصام‌الدوله از آن جا رفتند و سربازان بهاءالدوله بدان اندر شدند و در حومه خوزستان پراکنده گشتند. بیشترین آن‌ها ترک بودند، پس آوازه آن‌ها بر دیلمیان فزونی یافت و صمصام‌الدوله با سپاه خود، که یا دیلمی بودند یا از بنی تمیم یا از

بنی‌اسد، سوی اهواز گسیل شد و چون به شوشتر رسید شبانه ره نوردید تا سربازان ترک بهاء‌الدوله در هم کوبید. رهنمایان ره گم کردند و از ایشان دور افتادند و پیش سپاهیان ترک آن‌ها را بدیدند و گزارش بیاوردند و به هوش شدند و همه کنار هم گرد آمدند و ستون آراستند و فرمانده آن‌ها، طغان، بزنگاه‌یانی نهاد. پس چون دو سپاه به هم پیچیدند بزنگاه‌یان بر دیلمیان شوریدند و شکست پدیدار شد و صمصام‌الدوله با یاران همراهش پای به گریز نهادند. شمار یاران صمصام‌الدوله به هزاران تن می‌رسید. بیش از دو هزار تن از آن‌ها زنده خواستند. ترک‌ها بسیاری از دارایی‌های ایشان به تاراج بردند.

طغان برای زنده‌خوان چادرهایی به پا کرد تا در آن‌ها جای گیرند و همین که در آن چادرها جای گرفتند ترک‌ها با یکدیگر رای زدند و گفتند: شمار زنده‌یاریان بیش از ماست و ما از شورش آن‌ها بر خود بیمناکیم، پس بر آن شدند تا همه آن‌ها را خون بریزند. دیلمیان همین که به خود آمدند چادرها بر سرشان فرو افتاد و ترک‌ها با تیرک‌های چادر به جان دیلمیان افتادند و همه را از پای درآوردند.

این گزارش به بهاء‌الدوله، که در واسط بود، رسید. او که از مهذب‌الدوله وامی ستانده بود چون این گزارش شنید راه اهواز درنوردید، لیک طغان و ترک‌ها پیش از رسیدن او به اهواز آن جا را فرو ستانده بودند.

صمصام‌الدوله نیز سیه پوشید و راه شیراز پویید و بدان اندر شد. مادرش از سیاه پوشیدن او دیگرگونه شد، پس صمصام‌الدوله خود بیامود تا به برادرش، بهاء‌الدوله، در خوزستان پیوندد.

یاد چند رویداد

در این سال پیمان زناشویی مهذب‌الدوله با دختر بهاء‌الدوله و امیر ابومنصور بویه بن بهاء‌الدوله با دختر مهذب‌الدوله بسته شد. کابین هر یک از این دو صد هزار دینار بود.

در همین سال بهاء‌الدوله، ابونصر خواشاده را دستگیر کرد.

هم در این سال حاجیان از ثعلبیه بازگشتند و هیچ کس از عراق و شام به خانه

خدا نرفت. انگیزه بازگشت آن‌ها این بود که اَصیفر، امیر تازی، راه را بر آنها بست و بدیشان پرخاش کرد و گفت: درهم‌هایی که سلطان، سال اوّل برای او فرستاده روپوش نفره داشته [ناسره بوده است] و من برابر آن را می‌خواهم. نامه‌نگاری او تا آن جا به درازا کشید که زمان بر حاجیان تنگ شد و بازگشتند.

نیز در این سال ابوقاسم نقیب زینبی جان به جان‌آفرین داد و پس از او پسرش ابوحسن نقابت را بر دوش گرفت.

در این سال ابوحسن نهرسابسی نقابت طالبیان را بر دوش گرفت و ابواحمد موسوی از آن برکنار شد. دو پسر او مرتضی و رضی نیابت پدر را داشتند.

در همین سال عبدالله بن محمد بن نافع بن مُکرم ابوعبّاس بُستی زاهد که از نیکان بود فرشته مرگ در آغوش کشید. او پیاده از نیشابور سوی خانه خدا روان شد و هفتاد سال نه به دیواری پشت زد نه به بالشی. نیز علی بن حسین بن حمویه بن زید ابوحسین صوفی در همین سال دیده بر هم نهاد. او حدیث شنید و حدیث گفت و با ابوخیبر اقطع و دیگران همنشین بود. علی بن عیسی بن علی بن عبدالله ابوحسن، نحوی بنام تازی، بشناخته به رمانی که سالزادش ۲۹۶ / ۹۰۸ م بود و از ابن دُرید و دیگران روایت می‌کرد و تفسیری سترگ نگاشته در این سال سوی سرای سرمدی شتافت. محمد بن عبّاس بن احمد بن قَزّاز ابوحسن نیز در همین سال درگذشت. او بسیار شنید و بسیار نوشت و دست‌نوشته‌های او گواه درستی نقل و نیکویی ضبط آن است. ابوعبیدالله محمد بن عمران مرزبانی کاتب و محسن بن علی بن علی بن محمد بن ابی فهم ابوعلی تنوخی قاضی هرذوان سوی ایزد یکتا دوان شدند. سالزاد محسن ۳۲۷ / ۹۳۸ م بود. او مردی فرزانه شمرده می‌شد.

در همین سال ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی، نویسنده نامدار، در نود و یک سالگی از این خاکدان رخت بریست. او همواره بیمار بود و گرفتار تنگنا و نداری. هم در این سال کار عیاران در بغداد بالا گرفت و میان مردم کرخ و باب بصره ناسازگاری رخ نمود و بسیاری از برزن‌ها خوراک آتش شد و نگاه هر دو سو ساز سازگاری سر دادند.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و پنجم هجری (۹۹۵ میلادی)

بازگشت ابوعلی به خراسان

چون امیر نوح به بخارا بازگشت و سبکتکین به هرات و محمود در نیشابور ماندگار شد ابوعلی و فائق به خراسان آزرزیدند و در ربیع الاول / اپریل از جرجان سوی نیشابور تاختند. چون این گزارش به محمود رسید پدر خویش بیگاهانند و خود برون شد و در بیرون نیشابور رخت افکند و رسیدن نیروهای کمکی را چشم کشید. پس ابوعلی و فائق شتاب کردند و محمود شکیب ورزید. شمار مردان محمود اندک بود، پس از برابر آن دو سوی پدرش گریخت و یاران ابوعلی و فائق غنیمت بسیار از او ستانند. پیرامونیان ابوعلی از او خواستند محمود را پی گیرد و تا پدرش سرگرم گردآوری نیروست در کار او شتاب کند، لیک ابوعلی چنین نکرد و در نیشابور ماندگار شد و نامه‌ای به امیر نوح نوشت و او را دل جست و از لغزشش پوزش خواست. نامه‌ای چنین نیز به سبکتکین نوشت و گناه آن رویداد به فائق بازگرداند، لیک هیچ یک از این دو بدو رویی نمودند.

سبکتکین سپاه آراست و سربازان بر هر چارپایی که دیدند پریدند و بدو پیوستند و او سوی ابوعلی تاخت و در جمادی‌الآخره / جولای در توس به هم رسیدند و همگی آن روز را به پیکار سرکردند. محمود بن سبکتکین نیز با لشکری کلان از پشت رسید و نیروهای ابوعلی و فائق در هم شکستند و بسیاری از سربازان آن دو سر بازیدند و ابوعلی و فائق رهیدند و سوی ابیورد ره نوردیدند. سبکتکین ایشان را پی گرفت و پسرش محمود را بر نیشابور گمازد. ابوعلی و فائق از ابیورد سوی مرو و

از آن جا سوی اَمَل السُّط رفتند و با امیر نوح نامه‌نگاری کردند و به دلجویی از او پرداختند. او پوزش ابوعلی را بر این قرار که از فائق جدا شود و به جرجانیه^۱ درآید پذیرفت. ابوعلی نیز چنین کرد. فائق او را از این کار بازداشت و از نیرنگ آن‌ها هراسش داد، لیک ابوعلی از آن جا که خدای ارجمند و چیره می‌خواست به سخن او رویی نکرد و از فائق جدا شد و راه جرجانیه در پیش گرفت و در آبادی نزدیک خوارزم که هزار اسب نامیده می‌شد رخت افکند. ابو عبدالله خوارزمشاه کس نزد او فرستاد تا میزبان او باشد و برایش پیغام فرستاد که نزد او خواهد رفت، پس دل ابوعلی آرام گرفت.

چون شب شد خوارزمشاه گردانی از سربازان را سوی ابوعلی فرستاد و آن‌ها او را میان‌گیر کردند و در رمضان / سپتامبر همین سال به بندش کشیدند. خوارزمشاه او را در یکی از سرای‌های خود زندانی کرد و در پی یافتن یارانش برآمد و بزرگان ایشان را اسیر کرد و مانده‌ها پراکنده شدند.

فائق سوی ایلک‌خان در ماوراءالنهر رفت و ایلک‌خان او را بزرگ داشت و با او نوید‌گذازد به قلمروش بازگرداند و نامه‌ای به نوح نوشت و فائق را میان‌جیگر شد و از نوح خواست فرمانروایی سمرقند بدو سپرد. نوح پذیرفت و فائق در سمرقند ماندگار شد.

چگونگی رهایی ابوعلی و کشته شدن خوارزمشاه

چون ابوعلی اسیر شد گزارش او به مأمون بن محمد، والی جرجانیه، رسید و او از این گزارش پریشید و بر او گران آمد. پس سپاه گرد آورد و سوی خوارزمشاه تاخت و از کات گذر کرد. کات شهر خوارزمشاه بود. مأمون آن را میان‌گیر کرد و به پیکار با مردمان آن کمر بست و این شهر به زورگشود و سربازان ابو عبدالله خوارزمشاه را اسیر کردند و ابوعلی را بیاوردند و بندش گسستند و او برداشتند و به جرجانیه

۱. جرجانیه، نام آبادی در سرزمین خوارزم که شهری بزرگ بر ساحل جیحون بوده و خوارزمیان به زبان خود آن را گرکانج می‌خواندند، (معجم یاقوت).

بازگشتند. مأمون یکی از یارانش را به نمایندگی خود در خوارزم نهاد و خوارزم نیز به قلمرو او پیوست. مأمون خوارزمشاه را به درگاه آورد و در پیش روی ابوعلی بن سیمجور خونش ریخت.

دستگیری و مرگ ابوعلی بن سیمجور

چون ابوعلی بن سیمجور نزد مأمون بن محمد در جرجانیه ماندگار شد مأمون نامه‌ای به امیر نوح نوشت و او را میانجیگری کرد و از نوح خواست از گناه ابوعلی درگذرد. نوح نیز پذیرفت و فرمود تا ابوعلی به بخارا رود، ابوعلی نیز با کسان و یاران مانده‌اش سوی بخارا روانه شد و چون به بخارا رسیدند سالاران و سپاهیان در برابر آن‌ها پدیدار شدند و چون به درگاه امیر نوح درآمدند امیر دستور دستگیری و بازداشت ایشان را داد.

به سبکتکین گزارش رسید که ابن عَزِیز، وزیر امیر نوح، در رهاندن ابوعلی می‌کوشد، پس پیک سوی ابن عَزِیز فرستاد و ابوعلی را از او بخواست و او را به زندان افکند تا در سال ۳۸۷ / ۹۹۷ م در زندان بمرد، و این فرجام کار ابوعلی سیمجور و خاندان او به بادافره^۱ ناسپاسی سرورشان بود. خجسته زنده پیوسته و همواره‌ای که فرمانروایش دگرگونی نپذیرد.

پسر ابوعلی، ابوحسن پیش از این رخدادهای، به فخرالدوله بن بویه پیوسته بود و فخرالدوله او را نواخت و نیکی‌ها نواله‌اش ساخت. او پنهانی بر پایه یک هوس راه خراسان در پیش گرفت و گمان بُرد کارش نهان می‌ماند، لیک پرده از آن برداشته شد و اسیرگشت و نزد پدرش به زندان افکنده شد.

ابوقاسم، برادر ابوعلی، زمان اندکی در رکاب سبکتکین بود، وانگاه از او نافرمانی سر زد و راه نیشابور در پیش گرفت، لیک به خواستش دست نیافت و محمود بن سبکتکین سوی او بازگشت و او از محمود گریخت و آهنگ فخرالدوله کرد و نزد او ماندگار شد و به خواست خدا مانده گزارش‌های او گفته خواهد آمد.

۱. بادافره: کيفر، جزای بدی.

چگونگی مرگ صاحب بن عبّاد

در این سال صاحب ابوقاسم اسماعیل بن عبّاد، وزیر فخرالدوله، در ری درگذشت. او یکی از دانشی مردان، فرزنانگان، چاره‌گران، نیکورایان و بخشندگان روزگار خود بود که از دانش‌های گونه‌گون بهره داشت و نگارش و جانمایه‌های آن را نیک می‌دانست و رسائل او گرد آمده و بنام است. او چندان کتاب گرد آورده بود که همتا نداشت تا آن جا که برای جابجایی آن‌ها به چهارصد شتر نیازمند بود.

چون صاحب دیده بر هم نهاد فخرالدوله، ابوعبّاس احمد بن ابراهیم ضَبّی ملقب به کافی را به وزارت برگماشت.

چون صاحب فرشته مرگ در کنار خود دید به فخرالدوله گفت: من هر چه توان داشتم در خدمت تو گذاشتم و راهی را درنوشتم که برای تو نیک‌نامی در پی آوردم، پس اگر کارها را چون پیش به پیش بری همگان این نیک‌نامی به تو خواهند رساند و مرا وا خواهند رهند و اگر از آن کناره‌گیری از من سپاس خواهند گزارد و راه دوم به تو نسبت خواهند داد و از بهر آن فرمانروایی تو خواهند نکوهید. این سفارش او به فخرالدوله بود تا جان در سرای جانستان نهاد.

چون صاحب درگذشت فخرالدوله تنی چند فرستاد تا دارایی و سرای صاحب زیر نظر دارند و هر چه را از آن اوست برای وی فرستند. زشت باد خدمت به شهریاران که با نیک‌خواهان خود چنین می‌کنند، چه رسد به دیگران! و زان پس پیکر صاحب به اصفهان بردند. چه بسیار است ناهمگنی رفتار فخرالدوله با ابن عبّاد و عزیز بالله علوی با وزیرش، یعقوب بن کلس - آن گونه که گفته آمد -.

صاحب بن عبّاد، آن‌گاه که زنده بود به قاضی عبد جبّار بن احمد معتزلی نیک‌های کرده بود و پیشش داشته بود و قضاء ری و حومه آن بدو واگذارده بود. پس چون صاحب درگذشت عبد جبّار گفت: دلسوزی بر او روا نیست، زیرا او مُرد بی آن که توبه کند و توبه‌اش آشکار شود، و این چنین عبد جبّار به نامردی و نامردمی خوانده شد.

دیرتر فخرالدوله، عبد جبّار را دستگیر کرد و دارایی‌هایش فرو ستاند و در شمار

آنچه ستانده بود هزار جامه و هزار پوشینه پشمی گرانبها بفروخت. پس چرا عبد جبّار در خود ننگریست و از اندوختن ناروای این همه دارایی توبه نکرد! وانگاه فخرالدوله یاران و هواخواهان صاحب بن عبّاد را دستگیر کرد و هرگونه مدارایی را که از سوی صاحب برقرار شده بود، کنار نهاد و با وزیرانش در جای جای کشور فرمان به فروستاندن دارایی‌ها بداد و بدین سان دارایی بسیار به چنگ آورد که اندکی پس از مرگش همگی از هم پاشید و جز بار سنگین گناه و بدنامی هیچ برای او نیاورد.

یورش صمصام‌الدوله بر ترکان

در این سال صمصام‌الدوله فرمود تا ترکان ماندگار در فارس را خون بریزند، پس گروهی از آنها کشته شدند و مانده‌ها گریختند و در همه جا تباهی برپا کردند و به کرمان و از آن جا به سند رفتند و از شهریار آن پروانه درونشد به خاک کشورش را خواستند. شهریار، پروانه داد و به دیدار آنها برون رفت. یاران شهریار پذیرفتند که ایشان را در هم کوبند. چون شهریار به دیدار آنها رفت سپاه خود را دو ستون کرد و چون ترک‌ها در میان آنها جایگزین شدند یاران شهریار بر ایشان ریختند و بی دریغ از دم تیغ گذراندند و جز گروهی زخمی از این کشتار نرهندند که آنها نیز میان کشتگان افتاده بودند و شبانه راه گریز در پیش گرفتند.

چگونگی مرگ خواشاده

در این سال ابونصر خواشاده در بطائح درگذشت. او پس از دستگیری به این کرانه گریخته بود. بهاء‌الدوله، فخرالدوله، صمصام‌الدوله و بدر بن حسنویه هر یک برای او نامه‌ای نگاشتند و به درگاهشان خواندند و بر آوردن هر چه را می‌خواهد با او نوید گذاردند. فخرالدوله بدو نوشت: شاید تو به خدمت‌هایی که برای عضدالدوله گزاردی بدگمانی، ما هرگز تو را از بهر فرمانبری کسی که تو را پیشی بخشید و تو خوبی او خواستی به پرسش و پاسخ نگیریم. تو می‌دانی من با صاحب

بن عبّاد چه کردم و آنچه را با ما کرده بود نادیده گرفتیم. خواهشاده با دریافت این نامه، آهنگ فخرالدوله کرد، لیک پیش از آن که بدو رسد فرشته مرگ بدو رسید، او از بزرگ سالاران عضدالدوله بود.

بازگشت سپاه صمصام‌الدوله به اهواز

در این سال صمصام‌الدوله سپاهی از دیلمیان آراست و همراه علاء بن حسن به اهوازشان فرستاد. قضا را، طغان، نماینده بهاء‌الدوله در اهواز، بمرد و ترکان همراه او بر آن شدند تا به بغداد بازگردند. کسی از آن جا این گزارش برای بهاء‌الدوله فرستاد و این گزارش او را آسیمه سر و پریشان کرد، پس ابوکالیجار مرزبان بن شهفیروز را به نمایندگی خود سوی اهواز فرستاد و ابومحمّد حسن بن مکرم را سوی فتکین فرستاد. فتکین از پیش روی سپاهیان صمصام‌الدوله گریخته بود و در رامهرمز به سر می‌برد. بهاء‌الدوله از فتکین خواست در جای خود بماند، لیک او چنین نکرد و به اهواز بازگشت و به ابومحمد بن مکرم نوشت تا کارهای رامهرمز را زیر نظر خود داشته باشد. بهاء‌الدوله پس از ایشان راه خوزستان در پیش گرفت. پس علاء با وی نامه‌نگاری کرد و نرمش و نیرنگ به کار زد.

آن‌گاه علاء از راه رود مُسرقان به خان طوق رسید و میان او و ابومحمّد بن مکرم و فتکین جنگ در گرفت و دیلمیان به باغ‌ها زدند و پیشروی کردند تا به شهر اندر شدند و شهر از دست ابن مکرم و فتکین برون شد. این هر دو نامه‌ای به بهاء‌الدوله نوشتند و از او خواستند نزد ایشان رود. بهاء‌الدوله این نوید با آن دو گذازد، لیک درنگ کرد و هشتاد غلام ترک سوی آن دو گسیل داشت. این ترکان از پشت بر دیلمیان یورش بردند. دیلمیان بر ایشان راه گشودند و چون در میانه آن‌ها جایگیر شدند بر آن‌ها تاختند و کارشان ساختند.

چون بهاء‌الدوله این بدانست خویش بباخت و بی آن که آشکار کند آهنگ بازگشت کرد. پس فرمود تا بر اسب‌ها زین نهند و جنگ‌افزار بگیرند. فرمان او به جای آورده شد و او اندکی راه اهواز درنوردید، لیک سوی بصره بازگردید و در بیرون آن رخت افکند. چون ابن مکرم از گزارش بهاء‌الدوله آگاه شد سوی عسکر

مکرم بازگشت. علاء و دیلمیان او را پی گرفتند و از آن کرانه راندند. پس او و سپاهش در راملان، میان عسکر مکرم و شوشتر، فرود آمدند و این جنگ و ستیز چند بار میان دو سوی سپاه پدید آمد.

از شوشتر تا رامهرمز در دست یاران ترک بهاءالدوله بود و از آن جا تا ارجان زیر فرمان دیلمیان. ترکان شش ماه در آن کرانه ماندگار شدند و انگاه به اهواز بازگشتند، و زان پس از رود گذشتند و با دیلمیان رویارو گشتند و دو ماه زدند و کشتند و در پس آن ترکان واپس نشستند و علاء پی‌شان گرفت و آن‌ها را یافت که راه واسط می‌پیمایند، پس از ایشان روی تافت و عسکر مکرم را سرای ساخت.

رویدادی شگفت در اندلس

در این سال منصور محمد بن ابی‌عامر، امیر اندلس، برای هشام مؤید سپاهی برای جهاد به سرزمین فرنگیان فرستاد تا به یاری این سپاه با فرنگیان بجنگند. آن‌ها نیز با یاری این سپاه با فرنگیان نبرد آزمودند و آن‌ها را زخم رساندند و غنیمت‌ها به دست آوردند و به درون سرزمین ایشان راه یافتند و غرسیه را اسیر کردند. غرسیه شهریار فرنگیان و فرزند شهریاری از شهریاران آن سرزمین بود که او را شانچه می‌خواندند. او از بزرگ‌ترین و والاترین شهریاران ایشان شمرده می‌شد. قضا را سخنسرای منصور که ابو‌علاء بن صاعد بن حسن رعی نام داشت از سرزمین موصل آهنگ او کرد و نزدش ماندگار شد و پیش از این روز او را ستود و چون این روز رسید ابو‌علاء گوزنی به منصور ارمغان کرد و همراه آن این سروده را برای وی فرستاد.

یا جِرْزَکَ مَخَوِّفٍ، و اَمَانَ کَلِّ مُشَرِّدٍ، و مُعِزَّ کَلِّ مُذَلِّلِ
جَدِوَاکَ اِنْ تُخَصِّصَ بِهٖ فَلَأَهْلِیْهِ، و تَعَمَّ بِالْاِحْسَانِ کَلِّ مُؤَمِّلِ

یعنی: ای پاسبان هر هراسانی و امان هر راننده‌ای و ارجمند گرداننده هر خواری! دهش و بخشش خود را اگر ویژه گردانی به اهل آن می‌رسد و نیکوکاریت را به هر آرزومندی می‌رسانی.

و در آن چنین آمده است:

مولای مؤنس غُربتی، مُتخَطَفی
 عیدُ رفعتِ بَضْبَعه، و غرسْتَه
 سمیْتَه غَرسِیَه، و بعْتَه
 فلتنِ قِبَلت، فتلكِ اَسْنی نِعْمَه
 من ظَفَرِ اَیامی، مَمْنَعِ مَعْقَلی
 فی نِعْمَه اَهْدی اِلَیکِ بِاَیْلِ
 فی حبلِه لِیتاخَ فیهِ تَفَاوُلِ
 اَسْدی بِها ذُو نِعْمَه و تَطْوُلِ

یعنی: سرور و یار من به هنگام بی‌کسی و آن‌که مرا در چنگال روزگار پاس داشته است و سنگر مرا استوار ساخته. این بنده‌ای که تو دست او را گرفتی [و بلند کردی] و غرق نعمتش ساختی اینک برای تو گوزنی ارمغان می‌فرستد. من این گوزن را غرسیه نامیدم و با ریسمانش سوی تو فرستادم تا خوش‌شگونی من با آن درست آید، پس اگر آن را بپذیری بزرگ‌ترین نعمت مراست که دارنده کرمی به من ارزانی داشته است.

این سخنرا آن گوزن را به شگون اسیر شدن غرسیه، غرسیه نامید و غرسیه همان روزی اسیر شد که این گوزن به منصور ارمغان شد. بنگرید که چه شگفت رویدادی است.

یاد چند رویداد

در این سال ابوقاسم علی بن احمد ابرقوهی وزیر پس از بازگشت از خوزستان به بطیحه نزد بهاءالدوله رفت. او به مهذب‌الدوله پناه برده بود و بهاءالدوله او را برای وزارت خود درخواست و او به درگاه بهاءالدوله آمد، لیک این کار روی نداد و به بطیحه بازگشت. فاضل، وزیر بهاءالدوله، در واسط همراه وی بود و چون این گزارش بدانست پروانه رفتن به بغداد خواست و بدو پروانه داده شد. بهاءالدوله باز از ابرقوهی خواست نزد او بازگردد، لیک ابرقوهی او را فریب داد و بازنگشت.

در ذی‌حجه / دسامبر این سال ابوحفص عمر بن احمد بن محمد بن ایوب بشناخته به ابن شاهین واعظ درگذشت. سالزاد او صفر ۲۹۷ / اکتبر ۹۰۹ م بود. او حدیث بسیار می‌دانست و استوان شمرده می‌شد.

در ذی‌قعدة / نوامبر این سال امام ابوحسن علی بن عمر بن احمد بن مهدی بشناخته به دارقطنی، پیشوای بنام، دیده بر هم نهاد.

در ربیع‌الأول / اپریل این سال محمد بن عبدالله بن سکره هاشمی از فرزندان

علی بن مهدی بالله که از آیین علی بن ابی طالب (ع) به کزراهه افتاده بود مُرد. او چنان بدزبان بود که از گستاخی اش پرهیز می‌شد. از سروده‌های نیکوی او یکی این است:

فِي وَجهِ إِنْسَانَةٍ كَلِيفَتْ بِهَا أَرْبَعَةٌ مَا اجْتَمَعْنَ فِي أَحَدٍ
الْوَجْهَ بَدْرٌ، وَالصُّدُغُ غَالِيَةٌ، وَالرِّيْقُ خَمْرٌ، وَالنُّغْرُ مِنْ بَرْدٍ

یعنی: شیفته رخسار دلبری شدم که چهار ویژگی داشت که کس نداشت: چهره‌ای چونان ماه شب چهارده و زلفان مشکبویش که برکناره‌های پیشانی افتاده و شراب مست‌کننده لعاب دهانش و دندان‌هایی که در سپیدی از برف برترند. در این سال یوسف بن عمر بن مسروق، ابوفتح قواس زاهد به ماه ربیع الاول / اپریل در پنجاه و پنج سالگی درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و ششم هجری (۹۹۶ میلادی)

مرگ عزیز بالله و سرکار آمدن پسرش حاکم و فرجام جنگ‌ها تا استوار شدن کار او

در بیست و هشتم رمضان / پانزدهم اکتبر این سال عزیز ابومنصور نزار بن معزّ ابی تمیم معدّ علوی، خداوندگار مصر، در چهل و دو سال و هشت و نیم ماهگی در بلبیس درگذشت. او برای جهاد با رومیان به بلبیس رفته بود که چندین بیماری همچون نفرس، سنگ مثانه و قولنج گریبان او چنان فشرد که سرانجام مُرد. او بیست و یک سال و پنج ماه و نیم فرمان راند. عزیز بالله در مهدیه افریقیه زاده شده بود.

او مردی بلندبالا، گندمگون، سرخ‌مو و چهارشانه بود که اسب و گوهر، نیک می‌شناخت. می‌گویند او عیسی بن نسطورس مسیحی را به دبیری [وزارت] گماشت و در شام مردی یهودی را به نمایندگی خود گذازد که منشا نامیده می‌شد. پس مسیحیان و یهودیان به خود می‌بالیدند و مسلمانان را می‌آزاردند. پس مردم مصر داستانی نوشتند و آن داستان را به دست صورتکی دادند که بر کاغذی کشیده بودند و در آن چنین آمده بود: ای آن که یهود را با منشا و مسیحیان را با عیسی بن نسطورس گرامی داشته و مسلمانان را با خود به خواری کشانده‌ای، آیا به داد من می‌رسی و این ستم از من برمی‌گیری؟ آن‌ها این نگاره را با نامه‌ای به دست او بر سر راه عزیز بالله نهادند. چون عزیز بالله آن را دید فرمود تا آن را برستانند و چون آن را بخواند و نگاره را بر کاغذ دید آهنگیده آن بدانست و منشا و عیسی هر دو آن را

دستگیر کرد و از عیسی سیصد هزار دینار و از مُنشا دارایی بسیار فرو ستاند. عزیز بالله، گذشت را دوست می داشت و آن را به کار می زد. یکی از شکیب ورزی های او در حق سخنسرایی در مصر بود که حسن بن بشر دمشقی خوانده می شد و نکوهش سروده های بسیار داشت. او یعقوب بن کلس، وزیر عزیز بالله، و دبیر کلس، ابونصر عبدالله حسین قیروانی را چنین نکوهیده بود:

قُلْ لِأَبِي نَصْرٍ صَاحِبِ الْقَصْرِ، وَالْمُتَأْتِي لِنَقْضِ ذَا الْأَمْرِ
انْقَضَ عُرَى الْمَلِكِ لِلْوَزِيرِ تَفْزُؤًا، مِنْهُ بِحُسْنِ الثَّنَاءِ وَالذِّكْرِ
وَأَعْطِي، وَامْنَعِ، وَلا تَخَفِ أَحَدًا، فَصَاحِبُ الْقَصْرِ لَيْسَ فِي الْقَصْرِ
وَلَيْسَ يَدْرِي مَاذَا يُرَادُ بِهِ، وَهُوَ إِذَا مَا دَرَى، فَمَا يَدْرِي

یعنی: به ابونصر، صاحب کاخ و کسی که درگسستن این ریسمان می اندیشد بگو: دستاویزهای فرمانروایی را از وزیر بستان تا بدین سان به خوشنامی رسی. خواهی ببخش خواه نه، از هیچ کس مهراس که صاحب کاخ در کاخ نیست و او نمی داند برای وی چه رقم می خورد و اگر هم بداند [در حقیقت] نمی داند.

ابن کلس شکایت نزد عزیز بالله برد و این سروده برای او بخواند. عزیز بالله بدو گفت: من و تو هر دو در این نکوهش سروده انباز یکدگریم، پس درگذشت از او نیز انباز من باش. آن گاه این سخنتسرا فضل فرمانده را چنین نکوهید.

تَنْصَرُ، فَالْتَنْصَرُ دِينَ حَقًّا، عَلَيْهِ زَمَانًا هَذَا يَدُلُّ
وَقُلْ بِثَلَاثَةِ عَزْوَا وَجَلَّوَا، وَعَطَّلَ مَا سَوَاهِمَ فَهَوَّ عَطَّلُ
فِي عَقُوبِ الْوَزِيرِ أَيْ، وَهَذَا الْعَزِيزُ ابْنُ، وَرُوحُ الْقُدْسِ فَضْلُ

یعنی: رو مسیحی شو که مسیحیت دین رواست و زمان ما بدان گواه است و به اقایم سه گانه، که گرامی هستند و ارجمند، باور آور و جز آن ها را فروهل که بیهوده است. یعقوب وزیر پدر و عزیز، پسر و فضل روح القدس است.

فضل شکایت نزد عزیز بالله برد. عزیز بالله اگرچه برآشفت، لیک بدو گفت: از او درگذر و فضل از او درگذشت. آن گاه وزیر بر عزیز بالله درآمد و گفت: دیگر گذشت جایی ندارد، زیرا این کار نادیده گرفتن سیاست و از میان بردن شکوه حکومت است. او به تو و من و همنشین تو، ابن زیارج دشنام داده وانگاه از پیش خود چنین

سرود:

زَبَارَجِيُّ وَكَلْسِيُّ وَزَيْرٌ نَعَمْ عَلَى قَدْرِ الْكَلْبِ يَصْلُحُ السَّاجُوْرُ
 یعنی: زبارجی، همنشین است و کلسی، وزیر، آری، قَلَادَه سَگِ هَمَسَنَگِ اوست.
 عزیز بالله خشم گرفت و فرمود تا حسن بن بشر را دستگیر کنند. حسن در دم
 دستگیر شد. آن گاه رای عزیز بالله بازگشت و آهنگ آزادی او کرد و او را به درگاه
 خواند. وزیر در کاخ خبرچینی داشت که او را از این گزارش آگاهاند و وزیر فرمود تا
 او را کشتند.

هنگامی که پیک عزیز بالله نزد حسن رسید سر او را بریده یافت، پس بازگشت و
 گزارش آن به عزیز بالله رساند و عزیز بالله اندوهگین شد.

چون عزیز بالله درگذشت پسرش ابوعلی منصور بر اورنگ پدر نشست و لقب
 حاکم بامرالله یافت و این به خواست پدر او بود. ابوعلی منصور یازده سال و شش
 ماه بیش نداشت که جانشین عزیز بالله شد. عزیز بالله در وصیت نامه خود ارجوان
 خادم را که کارهای سرای او می گرداند گرداننده حکومت پسرش حاکم گردانده بود.
 ارجوان کمر به فرمان حاکم بست و دست او به بیعت فشرد و برای او از مردم بیعت
 ستاند. حسن بن عمّار، بزرگ و سرور قبیله کتامه پیش افتاد و در حکومت حاکم
 حکم می راند و بر حکومت حاکم چیرگی یافت و لقب امین الدوله گرفت. او در میان
 علویان مصر نخستین کس بود که لقب یافت. پیرامونیان اُستوان او از وی درخواست
 کردند تا حاکم را خون بریزد. آن ها گفتند: ما به کسی نیاز نداریم که ما را به بندگی
 گیرد، لیک از آن جا که امین الدوله او را خرد می دانست از این کار سر باز زد.

قبیله کتامه در کشور پراکنده شدند و فرمان می راندند و به سرمایه و سامان مردم
 دست اندازی می کردند. ارجوان در کاخ حاکم به سر می برد و آن را پاس می داشت.
 شکر، خدمتگزار عضدالدوله، با امین الدوله همداستان شد. گفتیم که شرف الدوله او
 را دستگیر و به مصر فرستاده بود. چون این دو هم سخن شدند ارجوان نامه ای به
 منجوتکین نوشت و از ابن عمّار زیان به گلایه گشود. منجوتکین سپاهی بیاراست و
 از دمشق سوی مصر روان شد. گزارش به ابن عمّار رسید، پس چنین وانمود که
 منجوتکین بر حاکم شوریده است و سپاهیان را برای جنگ با او فرا خواند و سپاهی
 سترگ به پیکار منجوتکین گسیل داشت و ابومیم سلیمان بن جعفر بن فلاح کتامی
 را به فرماندهی سپاه برگماشت. این سپاه در عسقلان به سپاه منجوتکین رسید و

منجوتکین و یارانش در هم شکستند و دو هزار تن از آن‌ها کشته شدند و منجوتکین اسیرگشت و به مصرش بردند. ابن عمّار او را زنده بداشت و از بهر آن دلجویی که از مشرقیان [مردم جبهه شرق اسلام] کرده بود آزادش کرد.

ابن عمّار، ابوتمیم کتامی را که نامش سلیمان بن جعفر بود بر شام گماشت. او راهی طبریه شد و برادرش علی را بر دمشق فرمانروایی داد، لیک مردمان دمشق او را نپذیرفتند. ابوتمیم نامه‌ای به آن‌ها نوشت و هراسشان داد و آن‌ها نیز ترسیدند و گوش به گفتار او سپردند و از رفتار نابخردانشان پوزش خواستند و به پیشواز علی شتافتند. علی نیز بی آن‌ها که به ایشان رویی کند بر اسب نشست و به شهر اندر شد و سوزاند و کشت و به اردوگاهش بازگشت.

ابوتمیم خود به دمشق رفت و با مردم آن نیکرفتاری کرد و آسوده‌شان بداشت و زندانیان را رهاند و به کار ساحل رسیدگی کرد و برادرش علی را بر طرابلس نهاد و جیش بن صمصامه کتامی را از آن جا برداشت و از آن جا رو به راه مصر گذازد و با ارجوان دیدار کرد تا مگر کار حسن بن عمّار بسازند. ارجوان دوری کتامة با ابوتمیم را از مصر غنیمت شمرد تا مشارقه را به نابودی مانده‌های ایشان در مصر فرستد و ابن عمّار را نیز با آن‌ها از پای درآورد.

این گزارش به ابن عمّار رسید و در اندیشه یورش به ارجوان و شکر عضدی شد. خبرچینان این دو از کار ابن عمّار گزارش رساندند. ارجوان و شکر هشیاری در پیش گرفتند و گریه کنان به کاخ حاکم درآمدند و آتش شورش زیانه کشید و مشارقه گرد آمدند. ارجوان میان آن‌ها پول پخشید و آن‌ها به کار ابن عمّار و یاران او پیچیدند و او گریزان شد و روی نهانید.

چون ارجوان پیروزی یافت حاکم را برون آورد و برگاهش نشاند و دوباره برای او بیعت ستاند و به سپاهسالاران و مردم دمشق نوشت تا کار ابوتمیم بسازند. همین که ابوتمیم به خود آمد دمشقیان بر او یورش آوردند و گنجخانه‌های او به یغما بردند و او گریزان از دمشق برون شد. مردم همه کتامیان همراه او را خون ریختند و باز شورش به دمشق بازگشت و نورسیدگان بر کارها چیره شدند.

و زان پس ارجوان به حسن بن عمّار پروانه داد تا از نهانگاه برون شود و زمین‌هایش بدو بازگرداند و او را فرمود تا در سرایش ببندد.

در این هنگام مردم صور سر به شورش برداشتند و جاشویی را بر خود گماشتند که علاقه نامیده می‌شد. مفرج بن دغفل بن جراح نیز گردن فرازید و بر رمله درآمد و در کشور تباهی می‌کرد.

قضا را دوقس، خداوندگار روم، بر دژ افامیه فرود آمده بود. ارجوان لشکری کلان را به فرماندهی جیش بن صمصامه گسیل داشت. این لشکر به رمله رسید و کارگزار آن سر به فرمان فرود آورد، چنان که بر ابومیم نیز فیروزی یافت و او را دستگیر کرد و سپاهی را به فرماندهی ابوعبدالله حسین بن ناصرالدوله بن حمدان سوی صور گسیل داشت. این سپاه از دریا و خشکی بر صور تاخت. پس علاقه پیکی سوی شهریار روم فرستاد و از او یاری جست. شهریار روم چند کشتی آکنده از نیرو برای او فرستاد. این کشتی‌ها با کشتی‌های مسلمانان روبرو گشتند و جنگ در گرفت و مسلمانان چیرگی یافتند و رومیان در هم شکستند و گروهی از ایشان کشته شدند. چون رومیان کشته شدند باشندگان صور بی‌یاور ماندند و خویش بباختند. ابوعبدالله بن حمدان صور را فرو ستاند و هر چه بود غارت کرد و دارایی‌ها ستاند و بسیاری از سربازان این شهر را خون ریخت. این نخستین گشایش ارجوان بود. علاقه، اسیر شد و به مصرش فرستادند. او را در آن جا پوست کردند و به دار آویختند و ابوعبدالله در صور ماندگار شد. جیش بن صمصامه آهنگ مفرج بن دغفل کرد و مفرج از پیش روی او گریخت و زان پس پیکی فرستاد و از جیش گذشت را خواهان شد و جیش بدو زنه‌ها داد.

نیز جیش سوی سپاه روم تاخت و چون به دمشق رسید مردمان این شهر سر به فرمان او فرود آوردند. وی به رهبران نورسیدگان نیکی کرد و بدیشان روزیانه بخشید و خون هر مغربی را که بدیشان پرخاش کند روا شمرد و مردم دمشق در کنار او آسودند.

جیش از دمشق سوی افامیه روان شد. رومیان در آن جا سپاه آراستند، پس جیش و یارانش در هم شکستند و گریختند و تنها بشاره اخشیدی با پانصد سوار پایداری ورزید و به پیکار رومیان پرداخت. رومیان به اردوگاه مسلمانان دست یافته و به غارت اردوگاه پرداختند. دوقس در کنار درفش خود ایستاده بود و پسرش همراه چند جوان در پیش روی او بودند. رزمنده‌ای گرد با نام احمد بن ضحاک، از

یاران بشاره، آهنگ او کرد. دوقس او را زنه‌ارخواه پنداشت و از او پرهیز نکرد. چون ضحاک بدو نزدیک شد بر وی یورش بُرد و با خشتی که همراه داشت او را کشت. مسلمانان بانگ برآوردند: دشمن خدا کشته شد، پس گریختندگان همه به رزمگاه بازگشتند و پیروزی از آن مسلمانان گشت و رومیان در هم شکستند و بسیاری از سربازان سپاهشان سر بازیدند.

جیش تا پشت دروازه انطاکیه همچنان یغماگری می‌کرد و به بند می‌کشید و آتش به پا می‌کرد، و زان پس به دمشق بازگشت و در بیرون آن رخت افکند و آن هنگام زمستان بود. دمشقیان از او خواستند تا به شهر آندر شود، لیک او چنین نکرد و به سرای لهیا درآمد و با مردمان دمشق نیک‌رفتاری کرد و رهبران نورسیدگان را ویژه خود گرداند و شماری از آن‌ها را به پرده‌داری [حاجبی] خود برگزید و همه روزه برای ایشان و همراهان ایشان خوان می‌گستزد، پس هر یک از آن‌ها با شماری از دوستانش بر خوان جیش می‌نشستند و هنگامی که از خوردن آسوده می‌شدند جیش از آن‌ها می‌خواست به اتاق او روند و دست‌هاشان بشویند. روزگاری چنین سپری شد تا این که روزی به یارانش فرمود هنگامی که سردمداران نورسیدگان برای شستن دست به آن اتاق آندر شدند در را بر آن‌ها ببندند و بی دریغ بر ایشان تیغ آزند. چون فردا شد و خوراک آماده گشت و سردمداران به اتاق دست‌شویی رفتند درها بر آن‌ها بسته گشت و نزدیک به سه هزار تن از ایشان کشته شدند و سرهای بریده را در دمشق گرداندند. مردمان داد خواستند و خواهان گذشت او گشتند، او نیز از آن‌ها گذشت و بزرگان‌شان را به درگاه آورد و سردمداران نورسیدگان را در پیش چشم آن‌ها بکشت و بزرگان دمشق را به مصر فرستاد و دارایی‌های ایشان ستاند. در این هنگام جیش به بیماری بواسیر و تپش قلب گرفتار آمد و در پی آن بمرد^۱.

پس از جیش پسرش محمد بر سر کار آمد. فرمانروایی جیش در دمشق نه ماه پایید. وانگاه ارجوان با بسیل، شهریار روم، نامه‌نگاری کرد و برای ده سال با او

۱. اگر کسی گفته «تاریخ، تکرار می‌شود» نیکو مرواریدی سفته. برای هزارمین بار اِتا این صفحه کتاب [هماره می‌بینیم که نابخردی در پس نابخردی دیگر رخ می‌نماید و همان می‌کند که پیشینیان او و همان می‌بیند که ایشان. فاش بگویم من که پند آموختم و آموخته اندوختم که اگر چنین نکنم با من نیز همان خواهد شد که با آن‌ها و ناگزیر با شما نیز هم -م.

سازش کرد و کارها به دست ارجوان سامان یافت. او نیز سپاهی به بَرَقه و طرابلس باختری [لبی امروزی] فرستاد و آن جایها را گشود و آنس صقلی را بر آن کرانه گماشت و حاکم را همی پند می داد و در آن راه زیاده روی می پیمود و همواره در رکاب حاکم بود تا آن که جایگاهش بر حاکم سنگین آمد و در سال ۳۸۹ / ۹۹۸ م حاکم او را بکشت.

ارجوان خواجه‌ای سفیدپوست بود و وزیر مسیحی داشت که فهد بن ابراهیم خوانده می شد. حاکم همورا به وزارت خود گماشت، و زان پس حسین بن جوهر را در جای ارجوان نشاند و بدو لقب سالار سالاران بداد و حسن بن عمار را - که پیش تر نامش آوردیم - بکشت و حسین بن جوهر را هم خون ریخت و همچنان وزیر در پی وزیر می آورد و وزیر پیشین را می کشت. او آن گاه یارختکین را پیامود و راه حلب بدو نمود و یارختکین حلب را میان گیر کرد. او سپاه بسیار همراه خود داشت. یارختکین از حلب روی تافت و در این هنگام حسن بن مفرج طائی از او بیمناک شد و همین که یارختکین از غزه سوی عسقلان تاخت حسان و پدرش در بزنگاه نشستند و به او و یارانش یورش بردند و او را اسیر کردند و خونش ریختند. در این جنگ از هر دو سوی سپاه سربازان بسیاری سر باختند. حسان و پدرش رمله را شهریندان کردند و آن کرانه‌ها به تاراج بردند و بسیاری به این دو پیوستند و رمله و بالادست آن را فرو ستاندند و این بر حاکم گران آمد و آن دو را نکوهید، ولی دیگر نوش دارو بود پس از مرگ سهراب. حسان و پدرش پیکی نزد شریف ابوفتح حسن بن جعفر علوی حسنی، امیر مکه، فرستادند و او را سرور خداگرایان خواندند و از او خواستند نزد ایشان آید تا دستش به بیعت فشرند. او نیز نزد آن دو رفت و نماینده‌ای در مکه نهاد و برای او خطبه خلافت خواندند.

و زان پس حاکم با حسان و پدرش نامه نگاری کرد و زمین‌های بسیار [اقطاع] و ارمغان فراوان برای آن دو پایندان شد. او از آن دو دلجویی کرد و آن دو از ابوفتح روی برتافتند و او را به مکه بازگرداندند و باز فرمانبردار حاکم شدند. در این هنگام حاکم سپاهی سوی شام آراست و علی بن جعفر بن فلاح را به فرماندهی آن گماشت. این سپاه چون به رمله رسید حسان بن مفرج و کسان او از آن کرانه کوچیدند و هر چه در دژهای کوه شراة داشت فرو ستانده شد. علی بن جعفر

بر دارایی‌ها و اندوخته‌های او چیره شد و به سان والی دمشق راه این شهر در پیش گرفت و در شوال ۳۹۰ / سپتامبر ۱۰۰۰ م بدان جا رسید.

حسان دو سال آواره بود وانگاه پدرش را نزد حاکم فرستاد و او به پدر حسان زنه‌ار داد و بدو تیول بخشید. حسان نیز نزد او به مصر رفت و حاکم، حسان را نیز نواخت و گرامیش داشت. مفرج پدر حسان را شرننگ آشاماندند. این شرننگ را کسی بدو نوشاند که حاکم او را فرموده بود و با مرگ او کار حسان نیز به سستی گرایید.

چیرگی سپاه صمصام‌الدوله بر بصره

در این سال یکی از سرداران سپهدار صمصام‌الدوله سوی بصره روان شد و کارگزاران بهاء‌الدوله، بصره را فرو هلیدند. این سردار لشکرستان نامیده می‌شد. چگونگی آن چنین بود که چون - چنان که گفته آمد - ترکان از علاء شکست خوردند لشکرستان در کنار علاء بمآند. پس از دیلمیان همراه بهاء‌الدوله چهارصد مرد نزد ایشان آمدند و زنه‌ار خواستند. لشکرستان آن‌ها را گرفت و با دیگر همراهیان خود به بصره برد، پس شمار آن‌ها فزونی یافت و به نزدیک بصره میان باغ‌ها اندر شدند و با یاران بهاء‌الدوله پیکار آغازیدند و شماری از بصریان بدیشان گرویدند. یکی از ایشان نیز سرکرده آن‌ها ابوحسن بن ابی جعفر علوی بود. این گروه خواربار بصره به همراه داشتند.

بهاء‌الدوله از این رویداد آگاه شد و کسانی فرستاد تا ایشان را دستگیر کنند، بسیاری از آن‌ها سوی لشکرستان گریختند و لشکرستان نیرو گرفت. آن‌ها کشتی‌ها گرد آوردند و لشکرستان و همراهانش در آن نهادند و در بصره فرود آمدند و با یاران بهاء‌الدوله به جنگ پرداختند و ایشان را از بصره راندند و لشکرستان بصره را زیر فرمان گرفت و بسیار از مردمان آن را بکشت و بسیاری نیز پای به گریز نهادند و لشکرستان زیادی از دارایی‌های ایشان بستآند.

بهاء‌الدوله این گزارش به مهذب‌الدوله، فرمانروای بطیحه، نوشت و بدو گفت: تو برای فرمانروایی بر بصره شایسته‌تری. مهذب‌الدوله سپاهی را به فرماندهی عبدالله ابن مرزوق سوی بصره فرستاد و لشکرستان از بصره گریخت. گفته‌اند او بدون آن که

شمشیر کشد از بصره رفت و ابن مرزوق به بصره اندر شد. برخی نیز گفته‌اند لشکرستان بصره را با جنگ به دشمن داد و نتوانست در پیش روی ابن مرزوق تاب آورد، و بدین سان بصره برای مهذب‌الدوله گوارده شد.

لشکرستان کوشید به بصره بازگردد و با کشتی به این شهر یورش آورد و یارانش به بازار خواربار درآمدند و پیکار گزاردند و لشکرستان هوشکاری کرد و با بهاء‌الدوله نامه‌نگاری کرد و خواهان سازش شد و پذیرفت سر به فرمان فرود آورد و در بصره به نام بهاء‌الدوله خطبه خواند. مهذب‌الدوله نیز این پذیرفت و پسر لشکرستان را گروگان گرفت.

لشکرستان وانمود می‌کرد هم از صمصام‌الدوله، هم از بهاء‌الدوله و هم از مهذب‌الدوله فرمان می‌برد و زمانی بر مردمان بصره ستم ورزید و مردم بصره پراکنده شدند، وانگاه بدیشان نیکی کرد و دادشان بداد و بدین سان بصریان بازگشتند.

فرمانروایی مقلد بر موصل

در این سال مقلد بن مسیب بر شهر موصل چیرگی یافت. چگونگی آن چنین بود که برادر او ابوذواد در این سال بمرد و مقلد بر موصل از ورزید، لیک بنی عقیل او را در کار یاری نرساندند و برادر بزرگش علی را بر سرکار آوردند. مقلد شتاب کرد و دیلمیان همراه ابو جعفر حجاج در موصل را دل جست و برخی از آنها بدو گرویدند. مقلد نامه‌ای به بهاء‌الدوله نوشت و پایندان شد سالیانه دو هزار هزار درهم از موصل برای او فرستد، وانگاه نزد برادرش علی رفت و چنین وانمود که بهاء‌الدوله موصل را زیر فرمان او نهاده است و از علی خواست او را بر ابو جعفر یاری رساند، زیرا وی خار راه او شده بود. مقلد و یارانش سوی موصل رفتند و همه دیلمیانی که مقلد از آنها دلجویی کرده بود به اردوگاه وی پیوستند و کار حجاج به سستی کشیده شد و از آنها زنهار خواست و آنها بدو زنهار دادند. حجاج نوید گدازد روزی نزد ایشان آید.

حجاج پیش از رسیدن آن روز بر کشتی نشست و از موصل برفت و آن گاه این بفهمیدند که وی رفته بود. شماری پی او گرفتند، لیک بدو دست نیافتند. حجاج با

دارایی خود رهید و نزد بهاءالدوله رفت و مقلد به موصل اندر شد و کار با برادرش بر این پایه شد که برای هر دو خطبه بخوانند و نام علی را از بهر سالمندی پیش آورند و علی در گردآوری باز نماینده‌ای همراه مقلد داشته باشد، و بدین سان هر دو با هم شهر را می‌گردانند. علی رو به دشت رفت و مقلد در شهر ماندگار شد و اندکی کار بر این شیوه، روان بود، و زان پس میان این دو دشمنی پدید آمد که به خواست خدا از چند و چون آن سخن خواهیم گفت.

مقلد، سرپرستی باختر فرات از سرزمین عراق را بر دوش داشت. او را در بغداد نماینده‌ای بود بس جسور. میان این نماینده و یاران بهاءالدوله ناسازگاری پیش آمد. وی به مقلد نامه‌ای نگارید و از این هنجار بنالید. مقلد با سپاهیان خود از موصل بدان سو تازید و میان او و یاران بهاءالدوله پیکاری در گرفت که به شکست او انجامید، پس نامه‌ای به بهاءالدوله نگاشت و سرپوزش گذاشت و از بهاءالدوله خواست کس فرستد تا فرمانبری خود و جز آن را پایندان شود.

در این هنگام بهاءالدوله که سرگرم جنگ با سپاه برادرش بود به سازش ناچار شد. مقلد به ستاندن دارایی‌ها دست دراز کرد، و زان پس نماینده بهاءالدوله در بغداد، ابوعلی بن اسماعیل، رخ نمود و برای جنگ با مقلد برون شد. این گزارش به مقلد رسید و او یارانش را برای شبیخون فرستاد. یاران شبیخونی زدند و بازگشتند. چون به بهاءالدوله گزارش رسید که یاران مقلد به بغداد زده‌اند ابوجعفر حجاج را به بغداد فرستاد و او را فرمود تا با مقلد سازش و ابوعلی بن اسماعیل را دستگیر کند. حجاج در پایان ذی‌حجه / پانزدهم ژانویه سوی بغداد روان شد و چون بدان رسید مقلد بدو نامه‌ای نوشت و خواهان سازش شد و هر دو بر این پایه آشتی کردند که مقلد سالانه ده هزار دینار برای بهاءالدوله فرستد و از شهرها چیزی جز برای پشتیبانی از فرمانروایی بغداد نستاند و در خطبه‌خوانی پس از بهاءالدوله نام ابوجعفر آورد و در برابر، بهاءالدوله خلعت سلطانی بر پیکر او کشد و لقب حسام‌الدوله بدو دهد و تیول موصل، کوفه، قصر و جامعین بدو واگذارد. کار بر این پایه سامان گرفت و قادر بالله بر آن صحنه نهاد.

مقلد از این همه تنها در فرستادن دارایی‌ها پیمان‌داری کرد و بر شهرها چیره شد و برداری مردم دست‌اندازی کرد و چنگ‌اندازها و دانه‌درشت‌ها به کنار او آمدند و

کار مقلد فرهنگ یافت و ابوجعفر، ابوعلی را دستگیر کرد و نگاه ابوعلی، نماینده بهاءالدوله، گریخت و پنهانی سوی بطیحه رفت به مهدب‌الدوله پناه جست.

مرگ منصور بن یوسف و فرمانداری پسرش بادیس

در آغازینه‌های ربیع‌الاول / مارچ این سال منصور بن یوسف بلکین، فرمانروای افریقیه، در بیرون صبره بمرد و در کاخ خود به خاک سپرده شد. او شهریاری بخشنده، دلاور و دوراندیش و براستی که پیروز و «منصور» بود، رفتاری نیک داشت و دادگری و مردمان را دوست می‌داشت و از همه فزونتر، داد می‌ورزید. مانده‌های بدهی مردم افریقیه را که پولی کلان بود بخشید. چون منصور بمرد پسرش بادیس با لقب ابومناد بر اورنگ پدر نشست و چون کارش استواری گرفت سوی سردانیه روان شد و مردم از هرکرانه برای اندوه‌گساری و شادباش خلافت، نزد او می‌آمدند. بنی‌زیری، عموهای پدر او، آهنگ ناسازگاری کردند، لیک یاران بادیس و پدرش ایشان را جلو گرفتند. سالزاد بادیس ۳۷۴ / ۹۸۴ م بود و پس از مرگ منصور از سوی حاکم بامرالله از مصر برای او خلعت و فرمان فرستاده شد و فرمان را برای او خواندند و او به همراه گروهی از عموزادگان و سالاران بزرگ به حاکم بیعت سپردند. در این سال مردی از صنهاج که خلیفه بن مبارک نامیده می‌شد بر بادیس شورید. او را نزد بادیس بردند و بر خری نشانند و مردی سیاه، پشت سر او نهادند که بر او تپانچه می‌زد. او را در شهرگرداندند. او را از سرِ خواری و ناچیزی به زندان افکندند. در همین سال بادیس عمویش حماد بن یوسف بلکین را بر اشیرگماشت و آن جا را تیول او ساخت. و چارپا و جنگ‌افزار و توشه بسیار بدو داد و حماد بدان سو روان شد. این حماد، نیای بنی‌حماد است که دیرتر شهریاران افریقیه گشتند و دژ منسوب بدیشان در افریقیه، بنام است. عبد مؤمن بن علی این دژ را از آن‌ها ستاند.

یاد چند رویداد

در این سال بهاءالدوله وزیرش، فاضل، را دستگیر کرد و دارایی او را بستاند و شاپور بن اردشیر را به وزارت خودگماشت و او نزدیک به دو ماه در این جایگاه بود. او دارایی‌ها پراکند و از بهر سست کردن بهاءالدوله پول‌ها را برای شکاف میان سالاران هزینه می‌کرد. او آن‌گاه به بطیحه گریخت و جایگاه وزارت تهی ماند و بهاءالدوله، ابوعباس بن سرجس را به وزارت گزید.

در همین سال قادر بالله، ابوحسن علی بن عبد عزیز بن حاجب نعمان را به دبیری خود برگماشت.

در شعبان / اوگست این سال احمد بن ابراهیم بن محمد بن اسحاق ابوحامد بن ابی اسحاق مزکی نیشابوری دیده بر هم نهاد. او پیشوا شمرده می‌شد. سالزاد او ۳۲۳ / ۹۳۴ م بود.

هم در این سال علی بن عمر بن محمد بن حسن ابواسحاق حمیری، بشناخته به سُکری و حریمی و کتال، سوی سرای ماندگار شتافت. سالزاد او ۲۹۶ / ۹۰۸ م بود. نیز در این سال ابواغز دبیس بن عقیف اسدی در خوزستان و ابوطالب محمد بن علی بن عطیه مکی، نگارنده قوت‌القلوب، هر دو آن سوی ایزد یکتا دوان شدند. می‌گویند او به هنگام نگارش قوت‌القلوب، از قوت عروق بردی^۱ توشه می‌گرفت.

۱. بردی گیاهی چون نیشکر و عروق، همان گیاه است. مصریان باستان از این گیاه و الیاف آن کاغذ می‌ساختند - م.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و هفتم هجری (۹۹۷ میلادی)

چگونگی مرگ امیر نوح بن منصور و فرمانروایی پسرش منصور

در رجب / جولای این سال امیر رضی نوح بن منصور سامانی درگذشت و با مرگ او رشته فرمانروایی سامانیان گسلید و کارشان سستی آشکار یافت و امرای کرانه‌ها بدیشان آزرزیدند و پس از اندکی فرمانروایی آن‌ها فروپاشید. چون امیر نوح بمرد پسرش ابوحرث منصور بن نوح فرمانروایی یافت و شهریاران و سالاران و مردم بدو بیعت سپردند و او مانده دارایی میان ایشان بخشید و همگان در فرمانبری از او همداستان شدند و بکتوزون کارهای فرمانروایی او می‌گرداند. چون ایلک‌خان از مرگ امیر نوح، آگاه شد سوی سمرقند رفت و فائق خاصه به او پیوست و ایلک‌خان او را بشتاب سوی بخارا گسیل داشت. چون امیر منصور از آمدن او آگاه شد در کار خود سرگردان بمآند و از بسیجیدن نیرو و امآند و از بخارا روی گردآند و رود را پشت سر نهاد و فائق به بخارا اندر شد و چنین وانمود که می‌خواهد برای پاسداری از حقّ او بر پدرانش در خدمت امیر منصور باشد، زیرا امیر منصور سرور آن‌ها شمرده می‌شد، پس پیران بخارا و رهبران ایشان نزد امیر منصور فرستاد تا به شهر و قلمرو خود بازگردد و از پیش خود برای آسودن او پیمان‌ها سپرد. امیر منصور به بخارا بازگشت و به شهر اندر شد و فائق کارها به دست گرفت و در فرمانروایی او فرمان می‌رآند و بکتوزون را فرماندهی سپاه خراسان داد.

در آن هنگام محمود بن سُبُکتکین سرگرم جنگ با برادرش اسماعیل بود که به خواست خدا چند و چون آن خواهیم گفت. بکتوزون سوی خراسان رفت و آن جا را زیر فرمان گرفت و کارها در آن جا آرام گرفت.

مرگ سبکتکین و فرمانروایی پسرش اسماعیل

در شعبان / اوگست این سال ناصرالدوله سبکتکین درگذشت. او در بلخ ماندگار بود و در آن جا سرای‌ها به پا کرده بود. پس بیمار شد و بیماریش به درازا کشید و برای بهره‌مندی از هوای غزنه، از بلخ بدان جا رفت و در راه، آه پایانی کشید و پیکر او به غزنه بردند و در همان جا به خاک سپردند. او نزدیک به بیست سال فرمان راند. سبکتکین مردی دادگر، نیک‌خواه، بسیار جهادکننده، خدا‌باور، پاک^۱ جوانمرد و پیمان‌دار بود و بدین سان خدای به سرای او برکت داد و خاندان او چندان فرمانروایی یافتند بیش از سامانیان و سلجوقیان و جزایشان. پسر او محمود نخستین کس بود که لقب سلطان یافت و کس پیش از او این لقب نیافته بود.

چون سبکتکین فرشته مرگ در کنار خود دید پسرش، اسماعیل، را به جانشینی خود برگزید، و چون دیده بر هم نهاد سپاه، دست اسماعیل به بیعت فشرد و برای او سوگند خورد، اسماعیل نیز در میان ایشان دارای پخشید. او از برادر دیگرش محمود، برناتر بود. پس سپاهیان او را خرد شمردند و چندان درخواست روزیانه زیاد رفتند که گنجینه‌های مانده از پدر، تهی شد.

چیوگی برادر اسماعیل، محمود بن سبکتکین بر فرمانروایی

چون سبکتکین درگذشت و گزارش مرگ او به پسرش یمین‌الدوله محمود، در

۱. پاک: کامل، چونان که گویم خانه، پاک بسوخت - م.

نیشابور، رسید به سوگ نشست و پیک نزد برادرش اسماعیل فرستاد و او را در مرگ پدر اندوه گسازد و بدو گفت که اگر پدر او [اسماعیل] را به جانشینی خود برگزیده از بهر دوری وی [محمود] بوده است و شروطی را بدو یاد آورد که بر پایه آن باید برادر بزرگ تر پیش داشته شود و از او خواست تا سازگاری و هم‌یاری در پیش گیرد و آنچه را از مانده پدر برداشته سوی او فرستد. فرستادگان دو سو آمد و شد کردند، لیک پایه استواری سامان نیافت. محمود از نیشابور به هرات رفت و آهنگ دیدار برادرش را در غزنه کرد و در هرات عمویش بغراجق در کنار او ایستاد و او را بر برادرش اسماعیل یاری رساند و سوی بخت روان شد که زیر فرمان برادرش نصر بود. نصر نیز در پی او رو به راه غزنه نهاد.

این گزارش به اسماعیل رسید که در بلخ بود. او با شتاب راه غزنه پویید و در رسیدن به غزنه بر برادرش محمود پیشی جست. فرماندهان همراه اسماعیل به برادر او محمود نامه نوشته بودند و او را سوی خود خوانده بودند و نوید گرایش بدو گذارده بودند. محمود راه غزنه، به شتاب درنوردید و در بیرون غزنه با اسماعیل رویارو شد و جنگی جانگیر جان گرفت و در فرجام، اسماعیل در هم شکست و به دژ غزنه فراز شد و در آن پناه گرفت و محمود او را میانگیر کرد و از او خواست با گرفتن زنهار فرود آید، و چون اسماعیل فرود آمد محمود او را نواخت و در حق او نیکی کرد و جایگاهش بالا برد و او را در فرمانروایی خویش انباز ساخت و به بلخ بازگشت و شهرها برای او سامان یافت.

اسماعیل هفت ماه فرمانروایی کرد. او مردی فرزانه و دانا بود و هم شعر می‌سرود و هم نثر شیوا داشت و در برخی آدینه‌ها نماز آدینه می‌خواند و پس از خطبه برای خلیفه این آیه می‌خواند: «پروردگارا! تو به من فرمانروایی دادی و گزاردن خواب به من آموختی، ای پدیدآورنده آسمان‌ها و زمین، تنها تو در این سرا و آن سرا سرور منی، مرا مسلمان بمیران و مرا به شایستگان پیوند ده»^۱.

۱. یوسف / ۱۰۱؛ رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ، فَاطِرَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ، تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ.

مرگ فخرالدوله بن بویه و فرمانروایی پسرش مجدالدوله

در شعبان / اوگست این سال فخرالدوله ابوحسن علی بن رکنالدوله ابی علی حسن بن بویه در دژ طبرق درگذشت.
چگونگی مردن او چنین بود که پس از خوردن گوشت بریان، انگور خورد و دل پیچه گریبان او گرفت و این درد چندان زورگرفت که جانش ستاند. هنگام مرگ او کلید گنجخانه‌ها در ری نزد مادر فرزندش^۱، مجدالدوله، بود. برای او مرگجامه جستند و نیافتند، درونشده به شهر نیز از برای شورش دیلمیان دشوار بود، پس از سرپرست مسجد جامه‌ای خریدند و بر پیکر او پیچیدند و چون شورش فزونی گرفت نتوانستند پیکر او را به خاک سپرند تا آن که گنبد و انگاه به خاکش سپردند. پس از مرگ او پسرش، مجدالدوله ابوطالب رستم، که چهار سال پیش نداشت به جانشینی پدر نشست. فرماندهان او را به فرمانروایی نشانند و برادرش، شمس‌الدوله، را بر همدان و قریسین تا مرزهای عراق فرمان دادند. کارهای کشورداری به مادر ابوطالب بازمی‌گشت و فرمان‌ها با رای و پیش روی او گزارده می‌شد و ابوطاهر، یار فخرالدوله، و ابوعباس ضبّی کافی کارها را می‌گرداندند.

مرگ مأمون بن محمد و فرمانروایی پسرش علی

در این سال مأمون بن محمد، فرمانروای خوارزم و جرجانیه، دیده از این سرای بست و پس از مرگ او یارانش بر فرمانروایی فرزندش، علی، همدستان شدند و دست او به بیعت فشردند. و آنچه برای پدرش بود برای او شد. او با یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین نامه‌نگاری و از خواهرش خواستگاری کرد و محمود خواهر خویش بدو داد و هر دو هم‌سخن شدند و یک نیرو بودند تا علی بمرد و پس از او

۱. زیرا او پرستارزاده [مؤلد] بود - م.

برادرش ابوعباس مأمون بن مأمون بر سرکار آمد و در قلمرو برادرش جایگیر شد. او نیز به یمن الدوله نامه نگاشت و خواهر او به زنی خواست، یمن الدوله نیز پذیرفت و خواهر خود بدو داد. این دو نیز روزگاری یک سخن می‌گفتند و یک راه می‌رفتند. به خواست خدا از گزارش‌های این دو به سال ۴۰۷ / ۱۰۱۶ م چندان خواهیم گفت که بر هنجار آن‌ها آگاه شوید.

مرگ علاء بن حسن و رویدادهای پس از آن

در این سال ابوقاسم علاء بن حسن، نماینده صمصام الدوله در خوزستان، بمرد. مرگ او در عسکر مُکرم پیش آمد. او مردی دلیر، نترس و نیکو رای بود. صمصام الدوله ابوعلی بن استاد هرمز را با پول بدان کرانه فرستاد و او پول‌ها میان دیلمیان پخشید و از آن جا سوی جندی‌شاپور رفت و یاران بهاء الدوله را از آن جا راند. میان او و ایشان پیکارهای بسیار در گرفت که در فرجام، پیروزی از آن او شد و ترکان را از خوزستان براند و ترکان به واسط بازگشتند و کشور یکسره زیر فرمان ابوعلی رفت. او کارگزاران را برگزید و باژهاگرد آوزد و با ترک‌ها نامه‌نگاری کرد و دل ایشان بجست. پاره‌ای از ترک‌ها بدو پیوستند و او بدیشان نیکی کرد و ابوعلی در کران تا کران خوزستان ماندگاری یافت.

و زان پس ابومحمد بن مُکرم و ترک‌ها از واسط بازگشتند و ابوعلی آماده پیکار شد و میان آن‌ها جنگ‌ها به پا گشت و ترک‌ها نتوانستند بر دیلمیان چیرگی یابند و باز روی سوی واسط آوردند، قضا را راه بهاء الدوله از بصره به قنطرة البیضاء بود و به خواست خدا از چگونگی آن سخن خواهیم گفت.

دستگیری علی بن مستب و رویدادهای پس از آن

در این سال مقلد برادرش، علی، را دستگیر کرد. چگونگی آن چنان که گفتیم ناسازگاری یاران این دو در موصل بود و همان گونه که گفته آمد مقلد در عراق سرگرم بود، و همین که از کارهای آن جا آسوده گشت و به

موصل بازگشت بر آن شد تا از یاران برادرش کین کشد، لیک هراسید و در گرفتن او نیرنگ بازید. پس سپاهیان دیلم و کُرد خود را فرا خواند و آن‌ها را آگاهانید که آهنگ دقوفا دارد و ایشان را بر فرمانبری سوگند داد. سرای او همکنار سرای برادرش بود، پس در دیوار شکافی پدید آورد و بر برادرش که مست بود درآمد، پس او را گرفت و به گنجخانه‌اش برد و آنچه در آن بود برگرفت و انگاه دستگیرش کرد و به همسرش پیام فرستاد که پیش از آگاه شدن برادرش، حسن، از این گزارش دو فرزندش، قرواش و بدران، را برگیرد و راه تکریت گیرد. همسر او نیز چنین کرد و رهایی یافت و در حله، که در چهار فرسنگی تکریت بود، بمآند.

حسن این گزارش شنید و سوی حله شتافت تا فرزندان برادرش را بگیرد، لیک آن‌ها را نیافت. مقلد نیز در موصل مآند و بزرگان تازیان را فرا خواند و بدیشان خلعت داد. نزدیک به دو هزار سوار پیرامون او گرد آمدند. حسن جامه‌های برادر بر تن کشید و همراه فرزندان برادر و پردگیان او راهی شد و نیروها را بر مقلد بسیجید و نزدیک به ده هزار تن بدو پیوستند و به مقلد نامه نگاشت و او را به جنگ خواند. مقلد از موصل روان شد و دوری دو سوی سپاه از هم به یک بارافکن رسید. مقلد در برابر عُلث^۱ فرود آمد و سران تازی نزد او رفتند و با او آمد و شد کردند. شماری از آن‌ها به جنگش فرامی خواندند که رافع بن محمد بن مقن از این شمار بود و گروهی نیز همچون غریب بن محمد بن مقن خویشتن‌داری از جنگ و خویشنوازی را خواهان بودند، و بدین سان رافع بن محمد در برابر برادرش، غریب بن محمد، ایستاد.

در همین کشاکش به مقلد گفته شد: خواهرت رُهیله، دختر مسیب، آمده تا با تو دیدار کند. مقلد بر اسب نشست و سوی او برون شد و خواهرش با او بود تا آن که مقلد برادرش، علی، را آزاد کرد و دارائیش بدو بازگرداند و او را در خرگاهی که برای او برافراشته بود جای داد. مردمان از این کار شاد شدند و هر دو برادر هم‌پیمان شدند و علی به قلمرو خود، حله، بازگشت. مقلد به موصل بازگشت و سپاه آمود تا سوی ابوحسن علی بن مزید اسدی تازد. ابوحسن از برادر مقلد، علی، بسیار

۱. عُلث: کرانه‌ای است در آغاز عراق، در خاور دجله، (معجم یاقوت).

طرفداری می‌کرد و بر آن بود تا قلمرو مقلد را آسیب رساند. پس مقلد سوی او روان شد.

چون علی از زندان رهید تازیان پیرامون او گرد آمدند و از او خواستند بر برادرش مقلد بشورد. پس علی راه موصل در پیش گرفت که یاران مقلد در آن جا گرد بودند و آن‌ها راه را بر علی بستند، لیک علی موصل را بگشود. مقلد این گزارش شنید و سوی موصل بازگشت، و در راه از قلمرو برادرش حسن، حله، گذشت. حسن به پیشواز او رفت و چون فزونی سپاه او دید بر برادرش علی هراسید و از مقلد خواست خویش بدارد تا او کار را به سامان رساند. حسن سوی برادرش علی رفت و بدو گفت: این یک چشم [مقلد] با شمشیر و آهن روی به تو نهاده و تو غافل نشسته‌ای، و از علی خواست سپاه مقلد به تباهی کشد، او نیز نامه‌هایی به سپاهیان مقلد نوشت، لیک مقلد به این نامه‌ها دست یافت و آن‌ها را ستاند و بشتاب روی سوی موصل آوژد. علی و حسن سوی او برون شدند و با او سازش کردند و همه با هم به موصل اندر شدند.

در این هنگام علی هراسید و شبانه از موصل گریزد و حسن نیز در پی او گریزان شد و پیک‌ها میان دو سو آمد و شد می‌کردند و سرانجام بر این سازش کردند که هر یک از این دو برادر [علی و حسن] در نبود دیگری به شهر درآید و این هنجار تا سال ۳۸۹ / ۹۸۸ م بپایید.

علی در سال ۳۹۰ / ۹۹۹ م درگذشت و حسن در جای او نشست، و مقلد همراه بنی خفاجه بر او تازید و او به عراق گریزد. مقلد او را پی گرفت و چون بدو دست نیازید بازگردید.

چون کار مقلد پس از برادرش، علی، سامان یافت سوی کرانه علی بن مزید اسدی تاخت و دوباره بدان اندر شد و ابن مزید به مهذب الدوله پناه برد و مهذب الدوله میانجیگری کرد و میانشان آشتی برپا شد، وانگاه مقلد سوی دقوا تاخت و آن را فرمانبر خود ساخت.

چیرگی جبرئیل بر دقوفا

در این سال جبرئیل بن محمد بر دقوفا^۱ چیره شد. جبرئیل از سربازان پیاده ایرانی در بغداد بود و در بطیحه خدمت مهذب الدوله می‌کرد. او آهنگ جنگ کرد و شماری فراوان گرد آورد و جنگ‌افزار خرید و روان شد و در راه از دقوفا گذشت، و مقلد بن مسیب را دید که آن را میان‌گیر کرده است. باشندگان این شهر از جبرئیل یاری جستند. او از آن‌ها پشتیبانی کرد و آزار مقلد از ایشان باز داشت.

در دقوفا دو مرد نصرانی بودند که شهر را زیر فرمان داشتند. این دو آنچه می‌خواستند می‌کردند و مردم آن جا را به بندگی خویش می‌گرفتند. گروهی از مسلمانان به جبرئیل گفتند: تو می‌خواهی پیکار گزاری و نمی‌دانی آیا به پایانه‌ای دست خواهی یازید یا نه. این دو مرد نصرانی در میان ما می‌زیند و بر ما فرمان می‌رانند، اگر تو در میان ما بمانی و ما را از آن دو آسوده بداری ما تو را درخواست یاری خواهیم رساند. پس جبرئیل در آن جا بماند و آن دو مرد نصرانی را دستگیر کرد و کارش بالاگرفت و در ربیع‌الاول / مارچ شهر را فرو ستاند و گامش استواری یافت و با مردمان شهر خوشرفتاری در پیش گرفت و با همه ناسازگاری‌ها زمانی در آن شهر بماند.

و زان پس مقلد بر آن شهر چیره شد و در پی او محمد بن عئاز وانگاه قرواش بر این شهر فرمان یافتند و سرانجام فخرالدوله ابو غالب بر آن چیرگی یافت. در این هنگام جبرئیل به دقوفا بازگشت و با امیری کرد همداستان شد که موصک بن جکویه می‌نامیدندش. این هر دو کارگزاران فخرالدوله را از این شهر راندند و آن را از آن خود ساختند. وانگاه بدران بن مقلد آهنگ این شهر کرد و آن را از جبرئیل و جکویه ستاند.

یاد چند رویداد

در این سال ابو حسن علی بن مزید سر از فرمان بهاءالدوله بتافت و بهاءالدوله

۱. دقوفا: شهری میان اربل و بغداد که در گشایش‌ها از آن بسیار سخن می‌رود و خوارج در آن جنگی گزارده‌اند، (معجم یاقوت).

سپاهی سوی او گسیل داشت و او از برابر این سپاه به جایی گریخت که کس نمی‌توانست بدو دست یابد. آن‌گاه بهاء‌الدوله پیکی نزد او فرستاد و هنجار او با خود سامان داد و ابوحسن سر به فرمان بهاء‌الدوله نهاد.

در همین سال ابووفا محمد بن مهندسی حاسب درگذشت.

در محرم / ژانویه این سال عبیدالله بن محمد بن حمران ابو عبدالله عکبری، بشناخته به ابن بطله حنبلی، جان سپرد. سالزاد او شوال ۳۰۴ / مارچ ۹۱۷ م بود. او مردی زاهد، عابد و آگاه بود که در روایت ضعیف شمرده می‌شود.

در ذی‌قعدة / نوامبر این سال ابو حسین محمد بن احمد بن اسماعیل، بشناخته به ابن سمعون واعظ و زاهد، دیده بر هم نهاد. او پنددهنده‌ای ترسا بود که کراماتی داشت. سالزاد او ۳۰۰ / ۹۱۲ م بود.

در نهم ذی‌حجه / چهاردهم دسامبر این سال حسن بن عبدالله بن سعید ابواحمد عسکری درگذشت. او راوی، علامه، نگارنده کتاب‌های بسیار در ادب و لغت و امثال و غیره‌ها بود که از دیگر دانش‌ها نیز بهره داشت.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و هشتم هجری (۹۹۸ میلادی)

بازگشت ابوقاسم سیمجوری به بغداد

پیش‌تر گفتیم که ابوقاسم بن سیمجور برادر ابوعلی به جرجان رفت و در آن جا ماندگار شد و چون فخرالدوله بمرد نزد پسرش مجدالدوله بمآند. شمار کلانی از یاران برادرش پیرامون او گرد آمدند. او نامه‌ای به شمس‌المعالی نوشته بود و او را از نیشابور نزد خود خوانده بود تا کارها بدو سپرد. شمس‌المعالی بدان سو روان شد تا به جرجان رسید، لیک چون بدان جا رسید ابوقاسم را از آن جا رفته دید، پس شمس‌المعالی به نیشابور بازگشت.

فائق از بخارا نامه‌ای به ابوقاسم نگارید و او را بر بکتوزون آغالید و او را فرمود تا آهنگ خراسان کند و بکتوزون را از آن سامان برآند، و این از بهر دشمنی میان فائق و بکتوزون بود. ابوقاسم از جرجان سوی نیشابور تاخت و گردانی را سوی اسفراین گسیل داشت و سپاهی از بکتوزون در آن جا بود. آن‌ها سپاه بکتوزون را از اسفراین راندند و یاران ابوقاسم بر آن چیرگی یافتند و ابوقاسم سوی نیشابور تاخت و در ربیع‌الاول / مارچ در بیرون نیشابور با بکتوزون رویارو شد و پیکاری کاری میانشان در گرفت و ابوقاسم در هم شکست و گریخت و شماری از یارانش جان باختند و زیادی اسیر شدند.

ابوقاسم سوی قهستان گریخت و در آن مآند تا یارانش بدو پیوستند. او از آن جا به بوشنج رفت و آن را فرو ستآند. بکتوزون نیز بدان سو روان شد و فرستادگان میان آن دو آمد و شد کردند تا آن که آشتی کردند و پیوند خویشی برافراشتند و بکتوزون

به نیشابور بازگشت.

چیرگی محمود بن سبکتکین بر نیشابور و بازگشت از آن جا

چون محمود از کار برادرش بیاسود و غزنه را فرو ستاند و به بلخ بازگشت بکتوزون را دید که - چنان که گفته آمد - بر خراسان فرمان می‌راند، پس پیکی نزد امیر منصور بن نوح فرستاد و فرمانبری خود و پشتیبانی از فرمانروایی او را یاد آورد و خراسان از او بخواست. امیر در واگذاری خراسان پاسخی پوزش‌آمیز بدو داد و او را فرمود تا آهنگ ترمذ، بلخ و فراسوی آن از کرانه‌های بُست و هرات کند. محمود خرسند نشد و خواست خویش باز بگفت و امیر باز نپذیرفت، و چون محمود بی‌گمان شد که امیر، خراسان نخواهد بدو داد، سوی نیشابور، که زیر فرمان بکتوزون بود، تاخت. چون این گزارش به بکتوزون رسید از نیشابور روی تابید و محمود بدان اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت. چون امیر منصور بن نوح از این گزارش آگاه شد از بخارا سوی نیشابور تاخت و چون محمود این بدانست از نیشابور سوی مروود گریخت و کنار پل راعول فرود آمد و چشم می‌کشید تا چه پیش آید.

بازگشت قابوس به جرجان

در این سال شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر به جرجان بازگشت و بر آن چیرگی یافت. چون فخرالدوله بن بویه بر جرجان و ری فرمان یافت بر آن شد تا جرجان را به قابوس واگذارد. صاحب بن عبّاد او را از این کار باز داشت و جرجان را در نگاه فخرالدوله، بزرگ بنمود و فخرالدوله از خواست خود رویگردان شد. فخرالدوله دوستی خود و قابوس در خراسان را فراموش کرد و نه انگار که از بهر او بود که جرجان از دست قابوس به در شده بود و براستی که شهریاری، یاری نمی‌شناسد.

پیش‌تر یاد آور شدیم که چگونه - هنگامی که قابوس در خراسان ماندگار بود - جرجان از دست او ستانده شد و اگرچه فرمانروایان سامانی پیاپی به یاری او نیرو

می فرستادند، ولی باز خدای نمی خواست این سامان به قلمرو او درآید. چون سبکتکین در خراسان فرمانروایی یافت قابوس با او دیدار کرد و با او نوید گذازد تا سپاهسانی با او همراه کند تا او را به کشورش بازگردانند و سبکتکین سوی بلخ روان بود که در راه درگذشت.

در این سال، پس از مرگ فخرالدوله، شمس المعالی قابوس، اسپهبد شهریار بن شروین را سوی جبل شهریار گسیل داشت که زیر فرمان رستم بن مرزبان، دایی مجدالدوله بن فخرالدوله، بود. اسپهبد شهریار با رستم نبرد آزمود و رستم در هم شکست و اسپهبد بر جبل چیره گشت و برای شمس المعالی خطبه خواند. باتی بن سعید که در کرانه استنداریه به شمس المعالی می گرایید سوی آمل، که مجدالدوله در آن جا سپاه داشت، تاخت و آن‌ها را از آمل راند و بر آن سامان چیره شد و برای شمس المعالی خطبه خواند و این گزارش بدو نوشت.

و زان پس مردمان جرجان نامه‌ای به قابوس نوشتند و او را سوی خود خواندند و قابوس از نیشابور بدان سو روان شد. اسپهبد و باتی بن سعید نیز سوی جرجان، که مجدالدوله در آن سپاه داشت، تاختند و دو سوی سپاه به روی هم تیغ آختند و سپاه مجدالدوله در هم شکست و گریزان سوی جرجان رفتند و چون بدان جا رسیدند با پیش سپاهیان قابوس رویارو شدند که بدان جا رسیده بودند و به نابودی خود بی‌گمان شدند و دوباره از برابر سپاه قابوس پای به گریز نهادند و شادمانی بر شادمانی افزوده شد و شمس المعالی در شعبان / جولای این سال به جرجان درآمد.

گریزندگان به ری رسیدند و دوباره سپاه بسیجیده از ری سوی جرجان روان شدند و جرجان را میان‌گیر کردند. نرخ‌ها در شهر فزونی گرفت و سپاه نیز در تنگنا افتاد لیکن بارش باران و وزش باد کار را بر سپاهسانی که جرجان را میان‌گیر کرده بودند دشوار ساخت و آنها ناگزیر از پیرامون جرجان رخت برستند. شمس المعالی ایشان را پی گرفت و خود را به آن‌ها رساند و به کارشان پیچید و جنگ در گرفت و سپاه ری از هم گسست و شمار فراوانی از بزرگان‌شان اسیر شدند و از ایشان بیش، کشته. شمس المعالی بندیان را رهاند و کرانه‌های میان جرجان و استرآباد را زیر فرمان گرفت.

وانگاه اسپهبد با خود اندیشید که سر از فرمان قابوس برتابد و فرمانروایی جداگانه‌ای پایه ریزد و از قابوس کناره گیرد و دارایی‌های او وی را فریفت. سپاه‌ری به فرماندهی مرزبان، دایی مجدالدوله، بدو تاخت و اسپهبد و سپاهیان‌ش را در هم شکستند و اسپهبد را اسیر کردند و از بهر تیرگی پیوند مرزبان و مجدالدوله، نام شمس‌المعالی برافراشتند و مرزبان در این باره نامه‌ای به شمس‌المعالی نوشت و همه قلمرو جبل را به جرجان و طبرستان پیوست و شمس‌المعالی پسرش، منوچهر، را بر این جای‌ها برگماشت. منوچهر، رویان و سالوس^۱ را نیز گشود. قابوس با یمین‌الدوله محمود نامه‌نگاری کرد و هر دو با هم سازش کردند و هم‌سخن شدند.

رفتن بهاء‌الدوله به واسط و فرجام آن

در این سال ابوعلی بن اسماعیل، که در واسط بود، دوباره سر به فرمان بهاء‌الدوله فرود آورد و به وزارت او رسید و کارهایش می‌گرداند. او به بهاء‌الدوله سفارش کرد تا سوی ابومحمّد بن مُکرم و سپاهیان همراه او رود و بدیشان یاری رساند. بهاء‌الدوله نیز چنین کرد و با ناخشنودی بدان سواران شد و در قنطرة البیضا فرود آمد. در این جا ابوعلی بن استاد هرمز و سپاهش پایداری کردند و میان ابوعلی و بهاء‌الدوله رویدادهای بسیار روی داد.

کار بر بهاء‌الدوله تنگ شد و توشه به سختی به دست می‌آمد، پس از بدر بن حسنویه یاری جست و او بخشی از نیازهای بهاء‌الدوله را برآورد. بهاء‌الدوله با خطر هم‌آغوش بود و دشمنان ابوعلی بن اسماعیل چندان از او سخن چیدند که نزدیک بود بهاء‌الدوله ابوعلی را به خاک افکند. در این هنگام ماجرای دو پسر بختیار و کشته شدن صمصام‌الدوله - که چند و چون آن گفته خواهد آمد - از سر گرفته شد و در کار ابوعلی - از جایی که گمان نمی‌برد - گشایشی پدید آمد و کار ابوعلی نزد بهاء‌الدوله سامان یافت و هر دو هم‌سخن شدند و چگونگی آن - به خواست خدا - خواهیم آورد.

۱. می‌تواند چالوس کنونی باشد - م.

کشته شدن صمصام‌الدوله

در ذی‌حجّه / نوامبر این سال صمصام‌الدوله بن عضدالدوله کشته شد. چگونگی آن چنین بود که شمار بسیاری از دیلمیان از صمصام‌الدوله به هراس افتادند، زیرا صمصام‌الدوله فرمان داده بود آن‌ها را سان ببینند و هر که را دودمان درستی ندارد از سپاه برون کنند و این چنین هزار تن از سپاه برون فکنده شد و این گروه ماندند که چه کنند.

قضا را، ابوقاسم و ابونصر، دو پسر عزالدین بختیار، که در بند بودند پاسبانان خود در دژ را فریفتند و از زندان گریختند و گروهی از کردها را پیرامون خود گرد آوردند. گزارش این دو به برون رانده‌های دیلم رسید. پس دیلمیان نیز بدیشان پیوستند و همه آهنگ از جان کردند و سپاهیان گرد آن‌ها گرفتند و بدیشان پیوستند و صمصام‌الدوله سرگردان ماند و کس نزد او نبود که چاره کار کند.

در این هنگام استاد هرمز در فسا ماندگار بود. یکی از یارانش بدوره نمود که هر چه دارایی دارد میان مردان خود پراکند و سوی صمصام‌الدوله رود و او را به سپاهیان، در اهواز، رساند و چنانچه این کار نکند بيمش دهد. استاد هرمز در پراکندن پول، خشک دستی کرد و سپاهیان بر او شوریدند و سرایش به یغما بردند و گریختند. استاد هرمز نیز روی نهانید، پس او را گرفتند و نزد دو پسر بختیار آوردند و به زندانش افکندند. او در زندان نیرنگ بازید و جان خویش رهانید.

یاران صمصام‌الدوله بدوره نمودند که به دژی فراز رود که بر دروازه شیراز است و در همان جا پناه گیرد تا سپاهش و کسانی که او را پاس دارند از راه رسند. صمصام‌الدوله خواست به دژ فراز شود، لیک پاسبانان آن، او را جلو گرفتند. سیصد مرد که در کنار او بودند بدو گفتند: رای نیکو آن است که تو و مادرت را بگیریم و نزد ابوعلی بن استاد هرمز بریم، گروهی نیز گفتند بهتر آن است آهنگ کردها کنیم و آن‌ها را گرفته خود را نیرو بخشیم. او نیز چنین کرد و با دارایی و گنجخانه خود همراه ایشان روان شد. پس سربازان خود او دارایی‌هایش به تاراج بردند و بر آن شدند تا خود او را نیز اسیر کنند که به دودمان گریخت.

دوری دودمان از شیراز دو بار افکن بود.

ابونصر بن بختیار از گزارش آگاه شد و سوی شیراز شتافت. کارگزار دودمان که طاهر نامیده می‌شد بر صمصام‌الدوله یورش آورد و او را گرفت. ابونصر بن بختیار نزد طاهر آمد و صمصام‌الدوله را از او گرفت و در ذی‌حجه / نوامبر خون او ریخت. چون سر بریده صمصام‌الدوله نزد ابونصر بردند به سر بریده گفت: این سنت را پدر تو نهاد. سخن او به چگونگی کشته شدن بختیار به دست عضدالدوله بازمی‌گشت. صمصام‌الدوله سی و پنج سال و هفت ماه زیست و نه سال و هشت روز بر فارس فرمان راند. او مردی بخشنده و شکیبیا بود. مادر صمصام‌الدوله را به یکی از سالاران دیلمیان واگذارند و او مادر صمصام‌الدوله را بکشت و برگور او در سرایش سازه‌ای بساخت. چون بهاء‌الدوله بر فارس چیره شد پیکر او را بیرون آورد و در آرامگاه خاندان بویه به خاک سپرد.

چگونگی گریز ابن وثاب

در این سال ابو عبدالله بن جعفر، بشناخته به ابن وثاب، از زندان خود در دارالخلافه گریخت.

این مرد خویشی نزدیکی با طائع لله داشت و چون طائع لله برکنار شد او گریخت و نزد مهذب‌الدوله رفت. قادر بالله کس فرستاد تا او را بگیرد، لیک مهذب‌الدوله او را گریزند و ابو عبدالله به مدائن رفت و گزارش او به قادر بالله رسید. پس او را گرفت و زندانی کرد تا آن که در این سال گریخت و به گیلان رفت و چنین بر خود بست که طائع لله است و از آیین خلافت آنچه می‌دانست یاد آورد. محمد بن عباس، فرمانروای گیلان دختر خود بدو داد و پشت پیدا کرد و همگان را بدو خواند و مردمان دیگر کرانه‌ها سر به فرمان او فرود آوردند و آن گونه که آیین ایشان بود ده یک دارایی خود بدو پرداختند.

گروهی از ایشان - گیلانیان - به خانه خدا رفتند، پس قادر بالله آن‌ها را نزد خود خواند و هنجار خویش بدیشان بازگفت و در این باره نامه‌ای به قلم آن‌ها نوشت و نکوهشی در آن نیاورد. مردم گیلان در کارهای خود به گفتار قاضی ابوقاسم بن کج‌گوش می‌سپردند، پس در این باره نامه‌ای از بغداد نوشته شد و کار بر گیلانیان

آشکار شد و آنها ابو عبدالله را از خود راندند.

یاد چند رویداد

در این سال کار بدر بن حسنویه فرمت یافت و جایگاهش والایی گرفت و از سوی دیوان خلیفه، لقب ناصرالدین والدوله یافت. او در مکه و مدینه، بسیار صدقه می داد و در راه مکه پول بسیاری برای تازیان هزینه می کرد تا از آزار حاجیان دست شویند. او یاران خود را از تباهی و راهزنی بازمی داشت. پس جایگاه او بلندی یافت و نامش بر زبانها روان گشت.

در همین سال برای وزارت واسط ابوعلی بن ابی ریان در نظر گرفته شد.

هم در این سال ابوقاسم عبد عزیز بن یوسف جگوار کالبد تهی کرد.

رویدادهای سال سیصد و هشتاد و نهم هجری

(۹۹۸ میلادی)

دستگیری امیر منصور بن نوح و فرمانروایی برادرش عبدالملک

در این سال امیر منصور بن نوح بن منصور سامانی، خداوندگار بخارا و ماوراءالنهر، دستگیر شد و برادرش عبدالملک بر سرکار آمد. چرایی دستگیری او - چنان که گفته آمد - آن بود که محمود بن سبکتکین، آهنگ بکتوزون در خراسان کرد و از نیشابور سوی مرو رود رفت. چون سبکتکین در مرو رود فرود آمد بکتوزون سوی امیر منصور، که در سرخس بود، رفت و نزد امیر منصور جای گرفت، لیک آنچه در نیکی و گرامیداشت خود امید می بُرد از امیر منصور ندید و این گلابه نزد فائق برد و فائق چند چندان او از امیر گلابه گذازد، پس همدستان شدند تا امیر منصور را از تخت به زیر کشانند و برادرش به جای او نشانند. شماری از سران سپاه نیز به این دو پیوستند. بکتوزون، امیر منصور را فرا خواند تا در کار محمود چاره‌گری کنند و چون گرد آمدند امیر منصور را دستگیر کردند و بکتوزون فرمود تا بر چشمان او میل کشند و بدین سان او را نابینا کرد و خدای و نیکی سرورانش در نگاه نیاورد. آن‌ها برادرش عبدالملک را، که کودکی خردسال بود، به جای امیر منصور بر تخت نشانند.

امیر منصور یک سال و هفت ماه بر اورنگ فرمانروایی بود. پس از برکناری امیر منصور مردمان در هم شوریدند و محمود کس نزد فائق و بکتوزون فرستاد و آن دو را نکوهید و کارشان زشت شمرد و در روبرویی با آن دو

دل قوی داشت و به خودایستایی در فرمانروایی آزرزید و سوی آن دو تاخت و آهنگ پیکار با آنها کرد.

چیرگی یمین الدوله محمود بن سبکتکین بر خراسان

چون امیر منصور دستگیر شد محمود سوی فائق و بکتوزون تاخت، عبدالملک بن نوح نیز همراه آن دو بود. آن‌ها چون از آمدن محمود آگاه شدند سوی او شتافتند و دولشکر در جمادی الاول / اپریل در مرو به هم رسیدند و تا شب جنگی درگرفت که مردم مانند آن را ندیده بودند و در فرجام، بکتوزون و فائق و همراهیان آن دو در هم شکستند.

عبدالملک و فائق به بخارا رفتند و بکتوزون راه نیشابور در پیش گرفت و ابوقاسم سیمجور آهنگ قهستان کرد و محمود بهتر آن دید که سوی بکتوزون و ابوقاسم تازد و آن دو را از همایش و سازش ناتوان سازد، پس سوی توس تازید و بکتوزون به کرانه‌های جرجان گریزید. محمود بزرگ‌ترین سپهسالار خود، ارسلان جاذب، را با سپاهی کلان پی او فرستاد. ارسلان او را دنبال گرفت تا به جرجانش رساند و آنگاه از او روی گرداند و بازگشت و محمود او را به نیابت خود در توس گماشت و خود رو به هرات گذاشت.

چون بکتوزون دانست که محمود از نیشابور روی تافته، بدان سو تاخت و آن را از آن خود ساخت. محمود آهنگ بکتوزون کرد و بکتوزون چونان شترمرغ از پیش روی او گریخت و از مرو گذشت و آن را چپاول کرد و از آن جا سوی بخارا رفت و فرمانروایی محمود در خراسان جایگیر شد و نام سامانیان را از آن سامان سترد و به نام قادر بالله خطبه خواند. تا این هنگام هرگز در این کرانه به نام قادر بالله خطبه خوانده نمی‌شد و در خطبه از طائع لله نام برده می‌شد. محمود در آن سرزمین خود ایستا شد و این سنت خدایی است که هر که را خواهد به فرمانروایی نشاند و فرمانروایی از هر که خواهد ستاند.

محمود فرماندهی سپاه خراسان را به برادرش، نصر، سپرد و او را در نیشابور نهاد، چنان که آل سیمجور برای سامانیان چنین می‌کردند. محمود رو به راه بلخ، جایگاه پدرش، نهاد و آن را پایتخت خود گزید و سران کرانه‌های خراسان چون

خانندان فریغون و جوزجان سر به فرمان او فرود آوردند، که به خواست خدای بزرگ از آن یاد خواهیم کرد؛ کسانی همچون شارشاه، خداوندگار غرشتان، که سخنی از او در این جا می‌آوریم. بدانید که شار لقب هر شهریاری بود که بر سرزمین غرشتان^۱ فرمان می‌یافت، مانند کسری برای ایرانیان و قیصر برای رومیان و نجاشی برای حبشیان. شار ابونصر از پادشاهی کناره گرفته بود و آن را به پسرش، شاه، واگذارده بود که کندزبان بود و از سبکسری هم بی‌بهره نبود. پدر شاه، ابونصر، به دانشها و هم‌نشینی با دانشی مردان سرگرم داشت.

چون ابوعلی بن سیمجور بر امیر نوح گردن فرازید، سپاهیان به غرشتان فرستاد تا آن جا را شهرنندان کنند. شاه شار و پدرش ابونصر آن کرانه را فروهلیدند و آهنگ دژی استوار در پایان قلمرو خود کردند و در همان جا دژگزين شدند تا سبکتکین به یاری امیر نوح بیامد و شاه شار و پدر در کنار او جای گرفتند و او را بر ابوعلی یاری رساندند و به قلمرو خود بازگشتند و پس از آنکه یمین الدوله محمود بر خراسان چیره شد از او فرمان بردند و به نامش خطبه خواندند.

و زان پس یمین الدوله بر آن شد تا برای جهاد به هند لشکر کشد. پس نیروگرد آورد و خود بیامود و نامه‌ای به شاه شار نوشت تا او را در این رزم همراهی کند. شاه شار سر باز تابید و گردن فرازید. پس چون یمین الدوله از جنگ هند آسوده شد سپاه سوی غرشتان فرستاد تا آن را زیر فرمان گیرد و چون به آن کرانه درآمدند پدرش

۱. غرشتان یا غرجستان، سرزمینی در کرانه‌های کوهستانی خاور هرات افغانستان در دره بالای رود مرغاب و در شمال بخش بالای هری رود. از تاریخ غرجتان پیش از دوره سامانیان چندان آگاهی در دست نیست. پیش از آن شاید غرجتان زیر فرمان خرده فرمانداران بوده باشد. در سال ۱۰۷ هجری اسد بن عبدالله قسری، فرمانروای خراسان، بدان جا تاخت و فرمانروای محلی آن جا را به پذیرش اسلام واداشت. عنوان فرمانروای غرجتان شار (برگرفته از واژه شاه) بوده است. جغرافیایانویسان اسلامی از دو شهر بشین و شورمین در غرجتان نام برده‌اند که جایگاه آن‌ها تاکنون روشن نشده است. محمد بن کرم، بنیانگذار گروه کرامیه، در میان مردم این سرزمین نفوذ بسیاری یافت و مراکز کرامیه چندی در کوهستان‌های آن جا بیبود. فرمانروایان غرجتان فرمانبردار سامانیان بودند. پس از محمود غرجتان زیر فرمان مرورود رفت، لیک چنین می‌نماید که فرماندهان محلی دگریار بر آن جا چیره شدند، زیرا در روزگار غوریان سخن از شارهای غرجتان به میان می‌آید، (مصاحب).

ابونصر زنهار خواست و بدو زنهار داده شد و او را نزد یمین الدوله بردند و یمین الدوله او را نواخت و ابونصر از سرکشی فرزندش پوزش خواست. پس یمین الدوله فرمود او با فراخی در هرات زندگی سپری کند تا آن که در سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م بمرد.

پسر او شاه به همان دژی روی کرد که در برابر ابوعلی در آن پناه گرفته بود. او با دارایی‌ها و کسانش در همان جا ماندگار شد. سپاه یمین الدوله او را در این دژ میان‌گیر کرد و سنگ‌اندازها برافراشت و شب و روز، پیگیر، به جنگ با او برخاست تا باروی دژ فرو ریخت و سپاه به دژ فراز شد و چون شاه کار را زار دید زنهار طلبید. سپاه، همچنان با وی می‌جنگید تا سرانجام شاه اسیر شد و او را نزد یمین الدوله آوردند و او را گوشمالی دادند و نگاه به زندانش افکندند تا مرد. شاه پیش از پدرش جان سپرد.

من چند جلد از کتاب التهذیب ازهری در لغت را دیدم که دستنویس شار ابونصر بود و بر آن این نوشته دیده می‌شد: محمد بن احمد بن ازهری می‌گوید: شار ابونصر این جلد را از آغاز تا انجام برای من خوانده است و به دست خود نوشت: درست است. این گواه آن است که شار ابونصر به عربی می‌پرداخته و از آن آگاهی داشته است و کسی که با همچو ازهری همنشین باشد و کتاب تهذیب او را بخواند ناگزیر مردی فرزانه است.

فروپاشی فرمانروایی سامانیان و چیرگی توکان بر ماوراءالنهر

در این سال فرمانروایی دودمان سامان به دست محمود بن سبکتکین و ایلک‌خان ترک، که ابونصر احمد بن علی نام و شمس‌الدوله لقب داشت، فرو پاشیده شد.

چنان که گفتیم محمود بر خراسان چیرگی یافت و ماوراءالنهر در دست عبدالملک بن نوح بود. عبدالملک چون از محمود شکست آهنگ بخارا کرد و در آن جا با فائق و بکتوزون و دیگر فرماندهان و سران گرد آمدند و دل‌هاشان نیرو گرفت و پر شمار کردن سربازان سپاه را آغازیدند و بر آن شدند تا به خراسان

بازگردند که ناگاه فائق بمرد. مرگ او در شعبان / جولای این سال پیش آمد. چون فائق بمرد آن‌ها خود بباختند و توانشان سستی گرفت، زیرا فائق در میان ایشان جایگاهی والاتر داشت و از یاران ویژه نوح بن نصر شمرده می‌شد.

این گزارش به ایلک‌خان رسید و او با گردانی از ترکان سوی بخارا شتافتند و برای عبدالملک، دوستی و مهر و رگداری^۱ وانمودند. یاران عبدالملک او را در این سخنان راست انگاشتند و دیگر از او پرهیزی نداشتند. بکتوزون و دیگر سران و سالاران به دیدار او رفتند و همین که نزد او گرد آمدند همه را دستگیر کرد و روان شد تا روز سه‌شنبه، دهم ذی‌قعدة / بیست و چهارم اکتبر این سال به بخارا اندر شد. عبدالملک مانده بود با شمار اندک سربازانی که داشت در برابر ایلک‌خان چه کند، پس روی نهانید و ایلک‌خان به دارالاماره درآمد و دنبال‌گیران و انیشتگان^۲ در پی عبدالملک فرستاد تا بدو دست یافت و به زندانش افکند تا در همان جا بمرد. او فرجامین شهریار سامانیان بود، و فرمانروایی این خاندان چنان به دست او فرو پاشید که توگویی از دیروز هیچ نبوده است، چنان که حکومت‌های پیش نیز چنین بود و این عبرتی است برای مردم بینا و روشن‌بین. برادرش، ابوحرث منصور بن نوح، که پیش‌تر فرمانروا بود و دو برادر دیگرش، ابراهیم و اسماعیل ابویعقوب، فرزندان نوح، و دو عمویش، ابوزکریا و ابوسلیمان و دیگر کسان خاندان سامان، همراه عبدالملک زندانی شدند و هر یک را در سلولی جدا افکنده بودند.

فرمانروایی سامانیان گسترده شده بود و بسیاری از سرزمین‌ها از مرزهای حُلوان گرفته تا سرزمین‌های ترک و ماوراءالنهر زیر فرمان ایشان بود. این فرمانروایی از نیکوترین فرمانروایی‌ها در شیوه و دادگستری بود. این عبدالملک همان عبدالملک بن نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل بود که همگی فرمانروا بودند. برخی از آن‌ها در شمار این تبار نیامده‌اند. عبدالملک بن نوح بن نصر پیش از برادرش منصور بن نوح - که از او نام آوردیم - فرمان‌رانده است. منصور بن نوح بن منصور، برادر عبدالملک - همین که در پایان نام برده شد و سامانیان به روزگار او پایان یافت - در شمار این تبار است.

۱. رگداری: حمیت. ۲. انیشت: جاسوس.

فرمانروایی بهاءالدوله بر فارس و خوزستان

در این سال دیلمیان زیر فرمان ابوعلی بن استاد هرمز در اهواز، سر به فرمان بهاءالدوله فرود آوردند.

چگونگی آن - همان گونه که گفته آمد - چنین بود که چون دو پسر بختیار صمصام‌الدوله را کشتند و بر سرزمین فارس چیره گشتند گزارش به ابوعلی بن استاد هرمز نوشتند و یادآور شدند که هر دو او را اُستوان می‌دانند و پشتیبان خود می‌شمردند و به او فرمان دادند که از دیلمیان همراه خود برای آن دو سوگند وفاداری ستاند و در همان جایگاه بماند و با بهاءالدوله پیکاری بی‌امان گزارد. استاد هرمز که پیش‌تر در بند این دو برادر بود هراسید و دیلمیان همراه خود را گرد آورد و ایشان را آگاهاند و با آن‌ها رای زد. آن‌ها سفارش کردند تا وی از دو پسر بختیار فرمان برد و با بهاءالدوله نبرد آزماید. استاد هرمز سخن ایشان نپذیرفت و نکوتر آن دید که نامه‌ای به بهاءالدوله نویسد و او را دل جوید و در رفتارش با دیلمیان، وی را سوگند دهد. دیلمیان بدو گفتند: ما از ترک‌ها می‌ترسیم و توبه پیوند ما با آن‌ها آگاهی. استاد هرمز خاموشی ورزید و آن‌ها از پیرامون او پراکنده شدند.

بهاءالدوله نامه‌ای به استاد هرمز نوشت و از او دلجویی کرد و برای او و دیلمیان زنهار داد و نواختشان. فرستادگان میان هر دو سو آمد و شد کردند. بهاءالدوله گفت: کین من و شما از کسی باید کشید که برادر مرا خون ریخته است و شما را در واپس نشینی از کین کشی برادر من پوزشی نیست. او به دیلمیان مهر ورزید و آن‌ها پذیرفتند که سر به فرمان او سپرند و شماری از بزرگان خود را نزد بهاءالدوله فرستادند و او را سوگند دادند و بدو اطمینان یافتند و برای همگان خود در شوش نامه نگاشتند و از چند و چون آگاهشان کردند.

بهاءالدوله فردای آن روز سوی دروازه شوش رفت و امید داشت هر که در آن است با فرمانبری از او برون شود، لیک همه با جنگ‌افزار برون شدند و پیکاری بی‌مانند با او گزاردند. بهاءالدوله دلتنگ شد. بدو گفتند سرشت دیلمیان چنین است که به هنگام آستی پیکارشان سختی می‌پذیرد تا گمان ترس بر ایشان نرود، وانگاه دست از پیکار شستند و کس نزد بهاءالدوله فرستادند تا او را بر ایشان سوگند دهد،

و زان پس کمر به خدمت او بستند و دو سپاه یکی شدند و راه اهواز در پیش گرفتند. بهاءالدوله کار این سپاه بر دوش ابوعلی بن اسماعیل نهاد و زمین‌ها میان ترکان و دیلمیان بخشید. آن‌ها به رامهرمز رفتند و بر آن و ارجان و دیگر شهرهای خوزستان چیرگی یافتند.

ابوعلی بن اسماعیل رو به شیراز نهاد و در بیرون آن رخت آویخت و دو پسر بختیار با یارانشان به کارزار آمدند و چون کار، زار شد شماری از یاران این دو به ابوعلی بن اسماعیل پیوستند و گروهی از یاران ابوعلی بن اسماعیل به شیراز راه یافتند و نام بهاءالدوله بانگ زدند. نقیب ابواحمد موسوی، که به سان فرستاده بهاءالدوله نزد صمصام‌الدوله آمده بود و پس از مرگ او در شیراز مانده بود، چون نام بهاءالدوله شنید گشایش را پایان یافته انگارید و سوی مسجد دوید و آن روز، که آدینه بود، به نام بهاءالدوله خطبه خواند. در این هنگام دو پسر بختیار بازگشتند و یارانشان پیرامون آن دو گرد آمدند. نقیب هراسید و روی نهفت. او را در سبیدی نهادند و نزد ابوعلی بن اسماعیل آوردند. یاران پسران بختیار سوی ابوعلی شتافتند و سر به فرمان او فرود آوردند. بدین سان ابوعلی بر شیراز چیره شد و دو پسر بختیار گریختند. ابونصر به سرزمین دیلم رفت و ابوقاسم به بدر بن حسنویه پیوست و از آن جا به بطیحه رفت.

چون ابوعلی شیراز را فرو ستاند نامه‌ای برای بهاءالدوله نگاشت و او را از این گشایش آگاه‌اند. بهاءالدوله رو به راه شیراز نهاد و به شهر اندر شد و چون در آن جا آرام گرفت فرمود تا روستای دودمان را چپاول کنند و خوراک آتشش گردانند و همه مردمان آن را از دم تیغ گذرانند و ریشه‌شان بکند و برادرش صمصام‌الدوله را از گور برون آورد و مرگ‌جامه او نو کرد و به خاک شیرازش برد و در آن جا به خاک سپرد. او سپاهی را به فرماندهی ابوفتح استاد هرمز به کرمان گسیل داشت و او کرمان بگرفت و نماینده بهاءالدوله در آن جا نهاد. در این جا گزارش‌های آمده پیرامون ابوشجاع وزیر - ایزدش بیامرزد - پایان یافت.

رفتن بادیس به زناته

در نیمه صفر / هشتم فوریه این سال بادیس بن منصور، خداوندگار افریقیه،

نماینده‌اش محمد بن ابوعرب را فرمود تا سپاهی انبوه با توان و توشه بیاماید و بیفزاید و سوی زناته ره پوید.

چگونگی آن چنین بود که عمویش یطوفت نامه بدو نوشت که زیری بن عطیه با لقب قرطاس - که پیش‌تر از او نام بردیم - به تاهرت رفته تا با او پیکار کند. بادیس محمد را فرمود تا سپاه بیاراید. او نیز سپاه سترگی سامان داد و خود را به اشیر رساند. اشیر زیر فرمان حماد بن یوسف، عموی بادیس، بود و بادیس این تیول بدو سپرده بود. حماد نیز با او همراه شد و به تاهرت رسید و با یطوفت گرد آمد. دوری این سپاه با سپاه زیری بن عطیه دو بارافکن بود. پس سوی زیری تاختند و میان دو سوی سپاه جنگ‌های سرسام‌آوری در گرفت.

بیشترین سربازان حماد از بهر کمیِ مواجب، او را خوش نمی‌داشتند و چون کار، زار شد پای به گریز نهادند و دیگر سربازان نیز در پی آن‌ها آوردگاه را فرو هلیدند. محمد بن ابوعرب کوشید سربازان را بازگرداند، لیک توان این کار نیافت و فرجام او شکست شد و زیری بن عطیه توش و توان آن‌ها ستاند و سپاهیان به اشیر بازگشتند. گزارش این شکست به بادیس رسید و خود راهی شد و چون به نزدیکی طُبنه رسید کس در پی فلفل بن سعید فرستاد، لیک فلفل هراسید و پوزش طلبید. بادیس از او خواست شهر طُبنه، تیول او گردد که پذیرفته شد. بادیس راهی شد و همین که دورگشت فلفل آهنگ شهر طُبنه کرد و پیرامون آن نیز گرفت و روی سوی باغیاه کرد و آن را در میان گرفت و این هنگامی بود که بادیس سوی اشیر راه می‌پوید. چون زیری بن عطیه شنید که بادیس نزدیک شده از تاهرت گریخت و بادیس آهنگ او کرد، و زیری خود را به تازیان رساند و چون بادیس از کوچش او آگاه شد عمویش یطوفت را بر اشیرگماشت و توش و توان بدو بخشید و به اشیر بازگشت، و در آن جا از رفتار فلفل بن سعید آگاه شد و سپاه سوی او گسیل داشت و یطوفت به همراه عموها و عموزادگان خود در اشیر بماند و همین که بادیس از آن‌ها دور شد همراهان یطوفت گردن فرازیدند و ناسازگاری آغازیدند. ماکسن [ماکس] و زاوی و جز این دو در شمار شورندگان بودند. آن‌ها یطوفت را دستگیر کردند و همه دارایی‌های او ستاندند و او از ایشان گریخت و سوی بادیس بازگشت.

چون سپاه گسیل شده سوی فلفل به او رسید فلفل به پیکارشان برخاست و با

آن‌ها نبرد آزمود و در همشان شکست و برایشان بی‌دریغ تیغ کشید و برای ستاندن قیروان راهی شد. در این هنگام بادیس سوی باغابه روان شد و با مردمان آن دیدار کرد و آن‌ها رنج‌هایی را که در شهرنندان چهل و پنج روزه در جنگ با فلفل دیدند به بادیس واگویه کردند و بادیس از آن‌ها سپاس گزارد و نوید نیکیشان گذارد و برای یافتن فلفل بتاخت و به مرمجنه رسید و فلفل با گروه کلانی از بربریان و مردم زناته سوی بادیس تازید و همه کینه‌توزان بادیس و خانواده‌های ایشان را با خود همراه داشت. دو سپاه در دره اغلان به هم پیچیدند و میان ایشان جنگی درگرفت بی‌مانند. این پیکار، بسیار پایید و هر دو سوشکیب ورزیدند و در فرجام، خداوند، پیروزی خود بر بادیس و صنهاجیان فرو فرستاد و بربریان و زناتیان شکستی رسوا خوردند و فلفل تا توانست گریخت و از زویله جزکشتگان بربر، نه هزار تن در خاک و خون غلتیدند و بادیس به کاخ خود بازگشت و مردم قیروان که از بازگشت فلفل هراسان بودند بسی شاد گشتند.

عموهای بادیس به فلفل پیوستند و همراه او بر بادیس همداستان شدند. چون بادیس این بشنید سوی آن‌ها تازید و چون به کاخ افریقیه رسید آگاه شد که عموهایش فلفل را و نهاده‌اند و جز ماکسن بن زیری، کس همراه او نمانده و این در آغاز سال ۳۹۰ / ۹۹۹ م بود.

چیرگی حاکم بر طرابلس غرب و پیوست دوباره این سامان به قلمرو بادیس

بادیس در طرابلس غرب نماینده‌ای داشت. او نامه‌ای به حاکم بامرالله در مصر نوشت و از او خواست در برابر سپردن طرابلس بدو به وی پیوندد. حاکم یانس صِقَلی را، که از ویژگی‌هایش بود و سرزمین بَرَقه را زیر فرمان داشت، سوی این نماینده فرستاد. یانس طرابلس را از او ستاند و در آن جا ماندگار شد و این به سال ۳۹۰ / ۹۹۹ م بود.

بادیس به یانس پیغام فرستاد و انگیزه آمدنش به طرابلس را جویا شد و گفت: اگر حاکم تو را بدان گمارده، فرمان او فرست تا من نیز آگاه شوم. یانس پاسخ داد: حاکم

مرا بدین جا فرستاده تا به هنگام نیاز، یار و یاور باشم، و از همجو منی از بهر جایگاهم در فرمانروایی حاکم فرمان فرمانروایی خواسته نمی شود. بادیس سپاهی سوی او گسیل داشت و یانس در بیرون طرابلس با این سپاه روبرو شد. یانس در این جنگ، جان باخت و یارانش گریزان به طرابلس اندر شدند و در آن دژ گزیدند.

بسیاری از یاران یانس در این جنگ کشته شدند و سپاه بادیس آنها را میانگیر کرد. آنها پیک سوی حاکم فرستادند و یاری جستند. حاکم نیز سپاهی را به فرماندهی یحیی بن علی اندلسی بیامود و سوی طرابلس گسیل داشت و از سپاه خواست تا جامگی خود از شهر برقه ستانند، لیک یحیی در برقه پولی نیافت و کارش از هم پریشید. پس نزد فلفل رفت که پیش تر به طرابلس رسیده بر آن چیره شده بود. پس در کنار او در آن جا ماندگار شد و از آن هنگام در همان جا وطن گزین شد، و مانده گزارش های ایشان به سال ۳۹۱ / ۱۰۰۰ م گفته خواهد آمد.

چون سال ۳۹۱ / ۱۰۰۰ م رسید ماکسن بن زیری، عموی پدر بادیس، سوی اشیر رفت که زیر فرمان برادرزاده اش حماد بن یوسف بلکین بود. میان این دو جنگ سختی در گرفت که ماکسن و فرزندانش او محسن و بادیس و حباسه در آن جنگ کشته شدند. زیری بن عطیه نیز نه روز پس از کشته شدن ماکسن مرد.

یاد چند رویداد

در دهم ربیع الاوّل / سی ام فوریه این سال ستاره بزرگی در روز روشن فرو افتاد. در این سال مردم باب بصره به روز بیست و ششم ذی حجه / نهم دسامبر آذینی به پا کردند بس بزرگ همراه با پایکوبی فراوان، و نیز روز هژدهم محرم / یازدهم ژانویه را چنان برگزار کردند که شیعیان روز عاشورا را، زیرا شیعیان کرخ به روز هژدهم ذی حجه / اوّل دسامبر، که روز غدیر بود چادرها برافراشته و با جامگان به آرایش و پیرایش آن می پرداختند و جشن برپا می داشتند و روز عاشورا گریه و زاری به پا می کردند و همان گونه که آوازه یافته اند آب اندوه از چهره می بارانند، پس مردمان باب بصره در برابر این کار، هشت روز پس از غدیر، چونان شیعیان شادی می کردند و می گفتند: این روزی است که پیامبر (ص) و ابوبکر (رض) به غار اندر

شدند، چنان که هشت روز پس از عاشورا همان می‌کردند که شیعیان و می‌گفتند: در این روز مصعب بن زبیر کشته شد.

در همین سال احمد بن محمد بن عیسیٰ ابومحمد سرخسی، قاری و فقیه شافعی دیده بر هم نهاد. او از یاران ابواسحاق مروزی بود که روایتی نیز در حدیث دارد. او به روزگار خود شیخ خراسان بود و قرآن را از ابن مجاهد و ادب را از ابن انباری آموخت. او به هنگام مرگ نود و شش ساله بود.

در همین سال عبدالله بن محمد بن اسحاق بن سلیمان ابوقاسم بزّاز، بشناخته به ابن حبابه، که در روزگار خود شیخ حنبلیان بود درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و نودم هجری

(۱۰۰۰ میلادی)

شورش اسماعیل بن نوح و آنچه در خراسان بر او گذشت

در این سال ابوابراهیم اسماعیل بن نوح از زندان رها شد. ایلک‌خان هنگام گرفتن بخارا او را با شماری از بستگانش به زندان افکنده بود. چگونگی رهایی او از زندان چنین بود که کنیزی نزد او می‌آمد تا به کارهای او پردازد و این چنین بر کارهای ابوابراهیم آگاه شد. ابوابراهیم جامه‌های این کنیزک بر تن کشید و از زندان رهید و پاسبانان او را آن کنیزک پنداشتند. چون ابوابراهیم از زندان گریخت نزد پیرزنی بخارایی پنهان شد و چون از پیگرد او روی تابیدند سوی خوارزم رفت و لقب منتصر یافت و مانده‌های سپهسالاران و سربازان سامانی پیرامون او گرد آمدند و لشکرش کلان شد و سالاری از یارانش را با سپاهی سوی بخارا گسیلید و او به یاران ایلک‌خان در آن جا شبیخون زد و آن‌ها را در هم شکست و شماری را بکشت و گروهی از بزرگان‌شان همچون تکین و شماری دیگر را در هم کوفت و گریزندگان سوی ایلک‌خان را تا مرزهای سمرقند پی گرفت و در آن جا به سپاهی انبوه برخورد که ایلک‌خان برای پاسداری سمرقند گماشته بود. گریزندگان نیز به آن‌ها پیوستند و با سپاه منتصر در هم پیچیدند. سپاه ایلک‌خان نیز در هم شکست و سپاه منتصر آن‌ها را پی گرفت و کالاهای ایشان فرو ستاندند و هنجاری نکوتر یافتند و به بخارا بازگشتند و مردمان بخارا از بازگشت سامانیان شادمان شدند.

و زان پس ایلک خان ترکان را گرد آورد و آهنگ بخارا کرد و سامانیان سمرقند نیز بدو پیوستند و از رود گذشتند تا به آمل شط رسیدند. منتصر و یارانش به تنگنا افتادند و همگی سوی ابیورد روان شدند و بر آن چیره گشتند و دارایی‌های آن جا فرو ستادند و رو به راه نیشابور نهادند که زیر فرمان منصور بن سبکتکین، به نمایندگی از سوی برادرش محمود، بود. دو سپاه در ربیع الآخر / مارچ بر هم تیغ آختند و منصور و یارانش گریختند و روی سوی هرات نهادند. منتصر نیشابور را گرفت و یارانش رو به فزونی نهاد.

این گزارش به یمین الدوله رسید و سوی نیشابور شتافت و چون بدان نزدیک شد منتصر از آن جا به اسفراین گریخت و چون از پیگرد خود خسته شد به شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد و از نیروی او فزونی گزید و شمس‌المعالی او را گرمی داشت و دارایی بسیار بدو داد و به منتصر سفارش کرد تا سوی ری تازد، زیرا این شهر از بهر ناسازگاری مردمانش کس برای پدافند نداشت و با او نوید گذارد که با سپاهی انبوه همراه فرزندانش او را یاری رساند. منتصر سخن شمس‌المعالی پذیرفت و رو به راه ری نهاد و به پیکار با مردمان آن برخاست و مردمان این شهر از پدافند ناتوان ماندند، ولی باز توانستند شهر خود را در برابر او پاس دارند و با بزرگان سپاه او همچون ابوقاسم بن سیمجور و جزاو دسیسه چیدند و به آن‌ها پول دادند تا منتصر را از آن جا باز دارند. آن‌ها نیز چنین کردند و ری را در نگاه منتصر خُرد و ناچیز نمودند و بازگشت به خراسان را برای او آراستند و او سوی دامغان تاخت و از آن جا سپاه قابوس از او بریدند.

منتصر در پایان شوال ۳۹۱ / بیست و چهارم نوامبر ۱۰۰۱ م به نیشابور رسید و پول‌های آن سامان دریافت. یمین الدوله سپاهی سوی او گسیل داشت و آن سپاه با منتصر روبرو شد و منتصر در هم شکست و راه ابیورد در پیش گرفت و آهنگ جرجان کرد، شمس‌المعالی او را از این شهر باز داشت. پس منتصر سوی سرخس رفت و باز آن کرانه گرد آورد و در آن ماندگار شد. منصور بن سبکتکین از نیشابور سوی او تاخت و دو سپاه در بیرون سرخس پیکار آغازیدند و منتصر و یارانش در هم شکستند و ابوقاسم علی بن محمد بن سیمجور و گروهی از بزرگان سپاهش اسیر شدند و آن‌ها را نزد منصور آوردند و منصور آن‌ها را به غزنه فرستاد و این در

ربیع الاول ۳۹۲ / ژانویه ۱۰۰۲ م بود.

منتصر، سرگردان می‌رفت تا به ترک‌های غُر رسید. ایشان به خاندان سامانیان گرایشی داشتند، پس تعصب به جنبششان آورد و در کنار هم گرد آمدند و منتصر آن‌ها را سوی ایلک‌خان گسیل داشت و این در شوال ۳۹۳ / اگست ۱۰۰۳ م بود. ایلک‌خان در کرانه‌های سمرقند به کار ایشان پیچید و یاران منتصر او را در هم کوبیدند و بر شهر و دارائیش چیره شدند و شماری از سالاران او را اسیر کردند و به سرزمینشان بازگشتند. در بازگشت همه یاران منتصر هم‌سخن شدند تا برای نزدیکی یافتن به ایلک‌خان، اسیران را آزاد کنند. منتصر از خواست ایشان آگاه شد و شماری از یاران استوان خویش برگزید و با آن‌ها از رود گذشت و به آمل شط رسید و هیچ جایگاهی نیافت، زیرا به هر کجا که چنگ می‌انداخت مردمان آن از بهر بدرفتاری‌های او را پس می‌زدند. منتصر بازگشت، از رود گذشت و به بخارا رفت و کارگزار دست‌نشانده ایلک‌خان را خواهان شد. پس با هم درگیر شدند و منتصر در هم شکست و به دَبوسیه گریخت. در آن جا نیرو گرد آورد و به بخارا بازگشت و این بار در همشان کوبید و بسیاری از جوانان سمرقند پیرامون او گرد آمدند و بدو پیوستند و مردمان سمرقند پول و کالا و جامه و چارپا و هر چه داشتند بدو دادند. چون ایلک‌خان این گزارش بشنید ترکان گرد آورد و با هر چه داشتند و نداشتند سوی منتصر تاختند و در حومه سمرقند دو سپاه با یکدیگر ستیزیدند و جنگ، میانشان سخت شد و ایلک‌خان در هم شکست و این در شعبان ۳۹۴ / می ۱۰۰۴ م بود. منتصر و یارانش دارایی‌ها و چارپاهای ایلک‌خان به غنیمت ستاندند و ایلک‌خان به سرزمین ترکان بازگشت و دوباره نیرو آورد و سوی منتصر بازگشت. بازگشت او با بازگشت همراهمان غُر منتصر به سرزمینشان هم هنگام شد. لشکر انبوه ایلک‌خان یورش آوردند و جنگ در کرانه‌های اشروسنه در گرفت و منتصر گریزان شد و ایلک‌خان بسیاری از یاران ترک او را از دم تیغ گذراند.

منتصر گریزان از رود گذشت و به جوزجان رفت و این سرزمین را چپاول کرد و سوی مرو روان شد. یمین‌الدوله سپاهی بدان سو گسیل داشت و منتصر جای خود را و نهاد و سپاه یمین‌الدوله پی‌وی گرفتند تا آن‌که منتصر به بسطام رسید. قابوس سپاهی سوی منتصر گسیل داشت و او را از آن جا راند، و چون عرصه بر منتصر

تنگ آمد به ماوراءالنهر بازگشت. همراهانش که از بی‌خوابی و ترس و خستگی دل‌تنگ و فرسوده شده بودند از آن جا گذشتند و در همین جا بسیاری از یاران او از وی بریدند و به ایلک‌خان پیوستند و او را از جای منتصر آگاه کردند و آن‌ها نابیوسیده^۱ منتصر را میان‌گیر کردند و ساعتی با آن‌ها جنگید و آنگاه بدیشان پشت کرد و گریخت و سپس در گوچگاه تازیان سرای گزید و سر به فرمان یمین‌الدوله فرود آورد. یمین‌الدوله به ایشان سپرده بود منتصر را به چنگ آورند. پس چون تازیان او را دیدند بدو زمان دادند تا شب شد و آنگاه بر او یورش آوردند و جان‌ش ستاندند و این فرجام کار منتصر بود. من همه این رویداد در این سال آوردم تا بتوان آن را پیگیری کرد و اگر سال سال آن را باز می‌گفتم از بهر کوتاهی این رویداد، چنان از هم فرو پاشیده می‌شد که چند و چون آن دانسته نمی‌آمد.

میانگیر شدن سجستان به دست یمین‌الدوله

در این سال یمین‌الدوله به سجستان، که زیر فرمان خلف بن احمد بود، تاخت و آن را میانگیر کرد.

چگونگی کار چنین بود که چون یمین‌الدوله سرگرم جنگ‌هایی شد که آن‌ها را یاد آوردیم، خلف بن احمد پسرش طاهر را سوی قهستان گسیل داشت و او بر آن جا چیره شد و از آن جا به بوشنج تاخت و آن جا را نیز فرو ستاند. بوشنج و هرات زیر فرمان بغراجق، عموی یمین‌الدوله، بود. چون یمین‌الدوله از این جنگ‌ها آسوده گشت عمویش از او پروانه خواست تا طاهر بن خلف را از سرزمین خود بیرون راند و یمین‌الدوله بدو پروانه داد. بغراجق سوی طاهر تاخت و طاهر در کرانه‌های بوشنج با او روبرو شد و جنگ در گرفت و طاهر در هم شکست و بغراجق در پیگرد او پای فشرد. طاهر برگشت و بغراجق را کشت و از اسب فرود آمد و سراو برید. چون یمین‌الدوله از کشته شدن عمویش آگاه شد آن را گران شمرد و سپاه بیاراست و سوی خلف بن احمد تاخت. خلف به دژ اصهبهذ پناه برد. این دژی بود

۱. نابیوسیده: غفلة.

که از بلندی سر به ستارگان می‌سود. یمین‌الدوله او را میان‌گیر کرد و بر وی تنگ گرفت. خلف، خوار شد و سر به سازش فرود آورد و دارایی بسیار داد تا مگر از آن هنجار خفه، دمی برآرد. یمین‌الدوله پذیرفت و بر پولی که پرداخت آن را پایندان شده بود گروگان ستاند.

کشته شدن فرزند بختیار در کرمان و چیرگی بهاء‌الدوله بر آن

در جمادی‌الآخره / می این سال امیر ابونصر بن بختیار، که به سرزمین فارس چیره گشته بود، کشته شد.

چگونگی کشته شدنش چنین بود که چون از سپاه بهاء‌الدوله در شیراز شکست خورد سوی سرزمین دیلم رفت و از آن جا با دیلمیان فارس و کرمان نامه‌نگاری کرد و دل آن‌ها بجست، آن‌ها نیز به او نامه نگاشتند و سوی خود خواندند و او به فارس رفت و در آن جا از زطیان و دیلمیان و ترکان گروه بسیاری پیرامون او گرد آمدند و در آن کرانه‌ها آمد و شد همی کرد.

او آن گاه سوی کرمان رفت، لیک دیلمیان آن جا او را نپذیرفتند. رهبر این دیلمیان ابوجعفر بن استاد هرمز بود. ابونصر نیرو بسیجید و آهنگ ابوجعفر کرد و هر دو به هم رسیدند با هم جنگیدند و ابوجعفر شکست خورده به سیرجان گریخت و ابونصر به جیرفت رفت و بر آن چیره شد و بیشترین کرمان را زیر فرمان گرفت و آن بر بهاء‌الدوله گران آمد. پس موق علی بن اسماعیل را با سپاهی سترگ سوی او گسیل داشت و موق، کوشا سوی او تافت تا بر جیرفت فراز شد. یاران ابونصر که در آن شهر بودند از او زنهار خواستند و موق به شهر اندر شد. سالاران همراه موق از این چیرگی پرشتاب دودل شدند و او را از فرجام کار بیم دادند، لیک موق بدیشان گوش نسپرد و از ابونصر جو یا شد. گفتند او در هشت فرسنگی جیرفت است. او سیصد سوار از یاران دلاورش برگزید و با آن‌ها راهی شد و دیگر نیروها را در جیرفت نهاد.

چون موق بدان جای رسید از ابونصر نشانی ندید. او را ره نمودند و او همچنان

از بارافکنی به بارافکن دیگر در پی یافتن ابونصر بود تا در دازین بدو رسید و شب را تاخت تا بامداد بدو رسد، پس بدو رسید. ابونصر بر اسب جهید و دو سوی سپاه ستیزی سخت سر دادند. موقّق با شماری از جوانان روان شد و از پشت بر ابونصر تاخت و ابونصر و یارانش در هم شکستند و موقّق بر آن‌ها تیغ آخت و بسیاری از ایشان را کار بساخت. یکی از یاران ابونصر بدو نیرنگ بازید و با زنشی خردکننده او را به زمین افکند و سوی موقّق رفت تا او را از کشته شدن ابونصر آگاه کند. موقّق کس با او فرستاد تا پیکر بی جان ابونصر ببیند، لیک دید که دیگری او را کشته و سرش را برای موقّق آوردند.

موقّق در کشتن یاران بختیار زیاده رفت و بر سرزمین کرمان چیره شد و ابوموسی سیاهکلی را بر آن جا گمازد و سوی بهاءالدوله بازگشت. بهاءالدوله خود به پیشواز موقّق رفت و او را بزرگ داشت و نواخت و چند روز پس او را دستگیر کرد. از شگفت‌ترین گفتنی‌هایی که گفته می‌شود آن است که پیشگویی به موقّق گفت که به روز دوشنبه ابونصر، فرزند بختیار، را خواهد کشت. پنج روز پیش از رسیدن دوشنبه موقّق به پیشگو گفت: پنج روز بیش به دوشنبه نمانده و ما از ابونصر هیچ آگاهی نداریم. پیشگو بدو گفت: اگر او را نکستی مرا به جای او خون ریز، وگرنه بر من نیکی کن. چون دوشنبه شد موقّق به ابونصر رسید و جان او ستاند و به پیشگو نیکی بسیار کرد.

دستگیری موقّق ابوعلی بن اسماعیل^۱

پیش‌تر گفتیم که موقّق به پیکار پسر بختیار رفت و او را کشت و چون بازگشت بهاءالدوله او را نواخت و خود به پیشواز او شتافت. موقّق از کار پوزش خواست، لیک بهاءالدوله پوزش او نپذیرفت و هر یک بر خواست خود پای فشردند. ابومحمّد بن مکرم به موقّق سفارش کرد دست از این سخن بدارد، لیک موقّق نپذیرفت تا آن که بهاءالدوله او را دستگیر کرد و دارابیش ستاند و به وزیرش شاپور

۱. در رویدادهای پیش نام او موقّق علی بن اسماعیل آورده شد - م.

در بغداد فرمان‌نامه‌ای فرستاد تا کسان موقف را نیز دستگیر کند، لیک او ایشان را پنهانی آگاهانید و آن‌ها برای خود چاره‌ای اندیشیدند و گریختند و بهاء‌الدوله ابومحمد بن مکرم را بر عثمان گماشت و سرانجام موقف را به سال ۳۹۴ / ۱۰۰۴ م از پای درآورد.

یاد چند رویداد

در این سال بهاء‌الدوله، ابوعلی حسن بن استاد هرمز را بر خوزستان فرمانروایی داد، زیرا خوزستان به هنگام فرمانداری ابوجعفر حجاج هنجاری تباه یافته بود. بهاء‌الدوله کسان ابوجعفر را دستگیر کرد و ابوعلی خوزستان را آبادان گردانید و بهاء‌الدوله لقب عمید لشکر بدو داد. از خوزستان دارایی بسیار به بهاء‌الدوله می‌رسید و ابوعلی با مردمان آن دیار رفتاری نیکو همراه با دادگستری داشت.

در همین سال شریف ابوحسن محمد بن عمر علوی درگذشت و در کرخ به خاک سپرده شد. زندگی او به هفتاد و پنج سال برآمد. شریف ابوحسن به توانگری و زمین‌داری آوازه داشت.

قاضی ابوحسن بن قاضی القضاة ابومحمد بن معروف و قاضی ابوفرّج معافی بن زکریاء بشناخته به ابن طراز جریری از خویشان محمد بن جریر طبری نیز در این سال دیده بر هم نهادند. ابن طراز جریری هم آیین طبری بود و به دانش‌های گوناگون دانا بود. او احادیث بسیار روایت کرده و نگارش‌های فراوان داشت.

رویدادهای سال سیصد و نود و یکم هجری

(۱۰۰۱ میلادی)

کشته شدن مقلد و فرمانروایی پسرش قرواش

در این سال حسام‌الدوله مقلد بن مسیب عقیلی نابوسیده کشته شد. او را غلامان ترکش کشتند.

انگیزه کشتن او این بود که گروهی از غلامان از نزد او گریخته بودند و مقلد آنها را پی گرفت و بدیشان دست یافت و شماری از آنها را کشت و مانده‌ها را بازگرداند. آنها بر جان خویش بیمناک شدند. یکی از آنها از غفلت او بهره جست و در انبار او را بکشت. کار مقلد فرمت یافته بود و با سران سپاه بغداد نامه‌نگاری داشت و بر آن بود تا بر کشور چیره گردد که خدای، این غلام را از جایی که گمان نمی‌برد رساند. مقلد در نبود فرزند بزرگش، قرواش، کشته شد و دارایی‌ها و گنجخانه او در انبار بود. نماینده او، عبدالله بن ابراهیم بن شهرویه، از جنبش ناگهانی سپاه هراسید و به ابومنصور قُراد لدید، که در سندیه بود، نامه نگاشت و او را سوی خود خواند و گفت: من میان تو و قرواش پیمانی برپا می‌کنم و دُختِ تو به زنی او می‌دهم و تو را در آنچه پدرش برای او نهاده انباز می‌گردانم و او را در سرکوبِ عمویش، حسن اگر بدو آزرزد، یاری می‌رسانیم. ابومنصور پذیرفت و از گنجخانه و شهر پشتیبانی کرد. عبدالله، پیک سوی قرواش فرستاد و او را به آمدن برانگیخت. او به شهر رسید و قُراد را در دارایی‌ها انباز خود گرداند و قُراد نزد او ماند.

و زان پس حسن بن مسیب پیران عقیل را گرد آورد و نزد آنها از قرواش گله گذازد و این که با قُراد، انباز گشته است. بدو گفتند: هراس او از تو وی را به این کار

و اداشت. حسن به همسویی با قرواش تن داد و پذیرفت خرسندی او به دست آورد. پیران میان این دو آمد و شد کردند و آشتی برپا شد و همداستان شدند تا حسن چونان رزمندگان سوی قرواش تازد و قرواش و قراد به پیکار با او برون شوند و چون با یکدیگر روبرو شدند همگی برگردند و قراد را بگیرند. حسن راهی شد و قرواش و قراد برای ستیز با او برون شدند. همین که دو سپاه به هم رسیدند یکی از یاران قراد خود را بدو رساند و او را از ماجرا آگاهاند. قراد، سوار بر اسب خویش گریخت و قرواش و حسن او را پی گرفتند، لیک بدو نرسیدند. قرواش به سرای قراد بازگشت و دارایی‌هایی را که از قرواش گرفته بود، و همچنان دست نخورده مانده بود، از سرای او برداشت. قرواش به کوفه رفت و در آن جا با مردم خفاجه پیکاری سخت گزارد و از آن جا سوی شام روان شدند و در آن جا ماندند تا آن هنگام که ابوجعفر حجاج آن‌ها را نزد خود خواند، و این را به خواست خدا خواهیم گفت.

ستاندن بیعت خلافت برای ابوفضل

در ربیع الاوّل / ژانویه این سال قادر بالله فرمود تا برای فرزندش ابوفضل بیعت جانشینی ستانند. او حاجیان خراسان را به درگاه خواند و آن‌ها را در این باره آگاهاند و لقب غالب بالله بدو داد.

انگیزه این بیعت آن بود که ابو عبدالله بن عثمان واثقی، که از فرزندان واثق بالله خلیفه بود و از مردم نصیبین، آهنگ بغداد کرد و از آن جا روی به خراسان نهاد و از رودگذشت و به هارون بن ایلک بغراخان رسید و ابوفضل تمیمی فقیه همراه او بود. ابوفضل تمیمی نزد هارون چنان وانمود که فرستاده خلیفه است و این که خلیفه او را فرموده است تا برای واثقی به سان جانشین وی بیعت ستانند. هارون نیز پذیرفت و دست واثقی به بیعت فشرد و در سرزمینش به نام او خطبه خواند و برای او هزینه کرد. این گزارش به قادر بالله رسید و بر او گران آمد و در این باره نامه‌ای به خاقان نوشت، لیک خاقان نامه او نشنود.

چون هارون خاقان درگذشت و احمد قراخاقان به جای او نشست خلیفه در این باره با او نامه‌نگاری کرد و فرمودش تا واثقی را از آن جا براند و در همین هنگام

خلیفه برای پسرش بیعت جانشینی ستاند. واثقی از نزد احمد قراخاقان برفت و آهنگ بغداد کرد. در آن جا او را شناختند و پی گرفتند و او از آن جا به بصره و نگاه به فارس و کرمان و از آن جا به سرزمین ترکان رفت، لیک در آنچه می خواست کامیاب نشد. خلیفه با شهریاران نامه نگاری کرد و واثقی را بخواست. عرصه بر واثقی تنگ شد و سوی خوارزم رفت و در آن جا رخت افکند، سپس از آن جا نیز برفت و یمین الدوله محمود بن سبکتکین او را گرفت و در دژی به زندانش افکند تا در همان جا بمرد.

چیرگی طاهر بن خلف بر کرمان و بازگشت از آن

در این سال طاهر بن خلف بن احمد، فرمانروای سجستان، سوی کرمان رفت تا مگر آن را فرو ستاند.

انگیزه رفتن او به کرمان آن بود که وی از فرمان پدر سر برتافته بود و میان آن دو جنگ‌هایی در گرفته بود که در فرجام پیروزی از آن پدر شد. پس طاهر سجستان را فرو هلید و سوی کرمان رفت که اردوگاه بهاءالدوله در آن بود. چنان که گفتیم این کرانه زیر فرمان او بود. سپاهیان کرمان نزد فرمانده خود و کارگزار شهر، ابوموسی سیاهکل، رفتند و بدو گفتند: این مرد [طاهر بن خلف] با ناتوانی بدین جا رسیده است، پس نکوتر آن است پیش از آن که کارش فرهت یابد و سپاهش فزونی گیرد پیشدستی کنی [و بدو تازی]، لیک سیاهکل چنین نکرد و او را ناچیز شمرد. یاران طاهر فزونی یافتند و او بر کوه‌ها فراز شد. در این کوه‌ها مردمانی می زیستند که بر سلطان گردن فرازیده بودند. او از ایشان پشتیبانی جست و نیرو یافت و به جیرفت فرود آمد و آن را با دیگر جای‌ها زیر فرمان گرفت و آزش در فرو ستاندن دیگر شهرها فزونی یافت.

ابوموسی و دیلمیان آهنگ او کردند و او آن‌ها را در هم شکست و دیگر شهرها را که در دست ایشان بود گرفت. آن‌ها با بهاءالدوله نامه نگاری کردند و او سپاهی را به فرماندهی ابوجعفر بن استاد هرمز به یاری ایشان فرستاد. استاد هرمز به کرمان رفت و آهنگ بم کرد که زیر فرمان طاهر بود. میان پیش سپاهیان هر دو سو جنگی در

گرفت و طاهر به سجستان^۱ بازگشت و کرمان را فرو هلید و چون به سجستان رسید اسیران را رهانید و از آن‌ها خواست همراه وی با پدرش پیکار کنند و برای ایشان سوگند یاد کرد که اگر یاریش رسانند و همراه او رزم آزمایشند برای همیشه رهایشان خواهد کرد. آن‌ها نیز چنین کردند و او با پدرش جنگید و بر او چیرگی یافت و آن سامان زیر فرمان گرفت و پدرش به دژ بلندی که داشت اندر شد و در همان جا پناه جست.

مردم طاهر را از بهر خوشرفتاری او و بدرفتاری پدرش دوست می‌داشتند. طاهر دیلمیان را رهاند، لیک پدرش با یاران خود نامه‌نگاری کرد که دیلمیان را به طاهر بدگمان کنند، ولی یاران او از این کار، خویش بداشتند، پس پدرش به نیرنگ او روی آورد و به طاهر نامه نگاشت و از کرده خود پشیمانی آشکار داشت و وی را چنین نواخت که جز او فرزندی ندارد و از آن می‌هراسد که بمیرد و کسی جز فرزندش بر کشور فرمانروایی یابد. آن‌گاه از او خواست تا بشتاب سوی او رود تا با هم بنشینند و فرزند را از هنجار خود بیاگاهانند. هر دو زیر دژ خلف با هم نوید گذاردند و طاهر بشتاب نزد پدر رفت و پدر نیز همان جا فرود آمد. پدر طاهر بزنگاه‌یانی را در آن نزدیکی نهاده بود. پس چون طاهر را دید او را در آغوش کشید. خلف نیز که از دژ فرود آمده بود گریست و آوای گریه‌اش بلند کرد و در این هنگام بزنگاه‌یان برون شدند و طاهر را اسیر کردند و پدرش به دست خود، خون فرزند ریخت و او را شست و به خاک سپرد. او جز طاهر فرزند دیگری نداشت.

چون طاهر کشته شد مردم به خلف آز ورزیدند، زیرا از دلاوری فرزند او می‌هراسیدند. در این هنگام محمود بن سبکتکین آهنگ او کرد و چنان که گفته خواهد آمد سرزمین او فرو ستاند. عتبی چگونگی این گشایش را جز آنچه ما گفتیم گفته است که به خواست خدا از آن نیز سخن خواهیم گفت.

یاد چند رویداد

در این سال ترک‌های بغداد بر نماینده سلطان، ابونصر شاپور، شوریدند و ابونصر

۱. پیش‌تر گفته‌ایم که سجستان همان سگستان یا سیستان است - م.

از آن‌ها گریخت و میان ترک‌ها و مردم کوی و برزن کرخ شورش پدید آمد و بسیاری از ایشان کشته شدند. سنّیان کرخ ترک‌ها را بر باشندگان این شهر یاری رساندند، لیک در برابر کرخیان ناتوان ماندند و سران شهر در سامان دادن به این هنجار کوشیدند و آتش شورش به خاموشی گرایید.

در همین سال امیر ابو جعفر عبدالله بن قادر یا همان قائم بامرالله دیده به جهان گشود.

در ربیع‌الاول / ژانویه این سال ابوقاسم عیسی بن علی بن عیسی که فرزانه‌ای بود آگاه از علوم اسلامی و منطق، و به روایت حدیث می‌نشست و مردم از او روایت می‌کنند دیده بر هم نهاد.

هم در این سال قاضی ابو حسن جزری، که بر آیین داود ظاهری بود، درگذشت. او از همنشینان دیرین عضدالدوله بود.

نیز در این سال ابو عبدالله حسین بن حجّاج سخنسرا در راه نیل درگذشت و جنازه او را به بغداد آوردند. دیوان اشعار او بنام است.

در این سال بکران بن ابی فوارس، دایی سلطان جلال‌الدوله، در واسط بمرد.

در همین سال جعفر بن فضل بن جعفر بن محمد بن فرات وزیر، بشناخته به ابن حذابه، چشم از این جهان فرو بست. سالزاد او ۳۰۸ / ۹۲۱ م بود. او به مصر رفته بود و به وزارت کافور رسیده بود و حدیث بسیار روایت کرده است.

رویدادهای سال سیصد و نود و دوم هجری (۱۰۰۲ میلادی)

پیکار یمین الدوله در هند

در این سال یمین الدوله محمود بن سبکتکین با جیبال، پادشاه هند، جنگی جانگیر گزارد.

انگیزه او این بود که چون به کار خراسان سرگرم شد و آن را زیر فرمان گرفت و از آن جا و جنگ با خلف بن احمد دل آسوده داشت و اندیشه بدان سرگرم نداشت، خواست تا به کفاره جنگ با مسلمانان به آهنگ جهاد سوی هندیان تازد، پس لگام اسب خویش سوی هند کشید و به شهر برشور درآمد و دشمن خدا با سپاهی کلان به روبرویی او آمد. یمین الدوله از سپاهیان و داوطلبان خود پانزده هزار تن برگزید و با آنان سوی او تازید و در محرم / نوامبر این سال دو سپاه به کار جنگ خاستند و ستون آراستند و هر دو گروه کمر به پایداری بستند.

چون روز به نیمه رسید هندیان در هم شکستند و از ایشان شماری فزون کشته شدند و جیبال با گروه فراوانی از کسان و خویشان او اسیر گشتند و مسلمانان دارایی های بسیار و گورهای گران به دست آوردند و از گردن دشمن خدا، جیبال، گردن بندی گورنشان ستانده شد بی مانند که دوست هزار دینار بر آن نرخ نهادند و گردن بندهای همسنگ آن که از سران بندیان ستانده شد. مسلمانان پانصد هزار برده گرفتند و شهرهای بسیار از هند گشودند. پس چون یمین الدوله از جهاد خویش آسوده شد بر آن شد جیبال را رها کند تا همگان او را در جامه خواری ببینند. پس از جیبال پولی خواست تا رهایش کند و جیبال آن پول پرداخت.

آیین هندیان آن بود که چون کسی از ایشان به دست مسلمانان اسیر می شد دیگر سالاری و سرداری بدو نمی دادند و جیبال چون پس از رهایی، فرجام کار خویش چنین دید سر خود تراشید و سپس خود را در آتش انداخت و پیش از آتش آن سرای به آتش این سرای سوخت.

غزوه دیگر با هندیان

چون یمین الدوله از جنگ با جیبال بیاسود خواست تا جهادی دیگر گزارد، پس سوی وِیْهَنْدِ تاخت و در آن جا ماندگار شد و این کرانه میانگیر کرد تا به زور آن را گشود. در آن جا بدو گزارش رسید که گروهی از هندیان در دره های آن کوه ها گرد آمده اند و بر آنند تا بر تباهی و دشمنی دامن زنند، پس گردانی از سپاهش بدان سو گسیل داشت و این گردان به کار آن ها پیچید و بسیاری از ایشان را خون ریخت و جز واماندگانی پراکنده کس نرهد و یمین الدوله بی گزند و پیروز به غزوه بازگشت.

جنگ میان قرواش و سپاه بهاءالدوله

در این سال قرواش بن مقلد گروهی از قبیله عَقِیل را سوی مدائن گسیل داشت. آن ها این شهر را میانگیر کردند. ابوجعفر، نماینده بهاءالدوله، سپاهی سوی ایشان فرستاد و سربازان عَقِیل را از آن جا راندند. نیروهای عَقِیل با ابوحسن مزید در بنی اسد گرد هم آمدند و فرهت یافتند. حجاج آهنگ ایشان کرد و از خفاجه یاری جست و آن ها را از شام بخواند و همه با هم گرد آمدند و در باکرم در رمضان / جولای با یکدگر رزم آزمودند. دلمیان و ترکان در هم شکستند و بسیاری از ایشان اسیر گشتند و اردوگاهشان به چپاول رفت.

ابوجعفر سربازان نزد خود را گرد آورد و سوی بنی عَقِیل و ابن مزید تاخت و در حومه کوفه به هم رسیدند و جنگ آن ها سختی گرفت و عَقِیل و ابن مزید از هم پاشیدند و بسیاریشان جان باختند و به همان شمار اسیر شدند. ابوجعفر روی به کوچ نشین ابن مزید نهاد و با آن ها درگیر شد و ایشان نیز گریزان گشتند و خانه ها و

دارایی‌هایشان به چپاول رفت. یاران ابوجعفر در آن جا چندان گوهر و جامه و زیور بدیدند که نمی‌شد ارزش آن را گمانه زد. چون ابوجعفر از بغداد رفت هنجار آن به هم ریخت و عیاران رخ نمودند و تباهی فزونی یافت و بسیاری کشته شدند و دارایی‌ها ربوده شد و سرای‌ها سوخت و گزارش آن به بهاءالدوله رسید و او ابوعلی بن ابی‌جعفر، بشناخته به استاد هرمز با لقب عمید لشکر، را برای پاسداشت عراق بدان سو فرستاد و حجّاج را نیز به یاری او فرستاد و دل ابوعلی آرام گرفت. او به بغداد رسید و پایه کار را بر سیاست نهاد و تبهکاران را جلو گرفت، پس شورش به آرامش گرایید و مردم آسودند. در این سال محمد بن محمد بن جعفر ابوبکر، فقیه شافعی، نامور به ابن دقاق، نگارنده اصول، چهره در تراب تیره گور کشید.

رویدادهای سال سیصد و نود و سوم هجری

(۱۰۰۳ میلادی)

چیرگی یمین الدوله بر سجستان

در این سال یمین الدوله محمود بن سبکتکین سجستان را زیر فرمان گرفت و آن را از دست خلف بن احمد برون کشید.

عتبی می‌گوید: انگیزه او از این کار آن بود که چون یمین الدوله پس از سازش از نزد خلف رفت - و این در گزارش رویدادهای ۳۹۰ / ۱۰۰۰ م گفته آمد - خلف فرزند خود، طاهر، را به جانشینی برگزید و کشور را بدو سپرد و خود که مردی فرزانه، دانا و دوستار دانشی مردان بود به پرستش و دانش‌اندوزی روی آورد. آهنگ او از این کار آن بود که یمین الدوله را به این گمان اندازد که وی فرمانروایی را فرو هلیده و به سرای ماندگار روی آورده تا یمین الدوله دندان از کشور او کشد.

چون طاهر بر اورنگ فرمانروایی تکیه زد پدر را از چشم انداخت و از او روی تافت. پدرش با او مهربانی کرد و با وی نرمی ورزید، و زان پس در دژ خود، خویش را بیمار وانمود و پسرش را نزد خود خواند تا وصیت‌نامه بدو سپرد. طاهر بی هیچ هشیاری نزد او رفت و بدی‌های خود به پدر فراموش کرد. چون نزد پدر رسید پدر او را دستگیر کرد و به زندانش افکند و طاهر همچنان در زندان ماند تا مرد و پدر چنین وانمود که او خویش کشته است.

چون سپاهیان خلف و فرمانده سپاهش گزارش این رویداد شنیدند در فرمانبری از او در اندیشه شدند و او را ناخوش داشتند و از درونش به شهرش جلو گرفتند و چنین وانمودند که سر به فرمان یمین الدوله دارند و برای او خطبه خواندند و پیک

نزد او فرستادند تا کس فرستد و شهر بستاند. یمین الدوله نیز چنین کرد و شهر ستاند و در همین سال آن را زیر فرمان گرفت. یمین الدوله بر آن شد تا سوی خلف تازد و آنچه دارد ستاند و از نیرنگ او بیاساید. پس سوی او تاخت. خلف در دژ طاق پناه گرفته بود که هفت باروی استوار داشت و خندقی ژرف و پرپهنه آن را در بر گرفته بود و تنها از روی پلی می شد بدان رسید که به هنگام خطر برداشته می شد. یمین الدوله بر او فرود آمد و در تنگنایش نهاد، لیک بدو دست نیافت. پس فرمود تا خندق را پرکنند تا مگر بتواند از آن بگذرد. چوب‌هایی بریدند و با خاک، در یک روز جایی از خندق را پرکردند که از آن بگذرند و پیکار کنند.

چون این گذرگاه سامان یافت سربازان با پیل‌ها روان شدند و جنگ میان دو سوی سپاه، سخت شد و کار بالا گرفت و بزرگ‌ترین پیل را نزد دروازه بارو بردند و فیل با دو عاج خود آن را از بیخ کُند و به سوی افکُند و یاران یمین الدوله آن را زیر فرمان گرفتند و یاران خلف سوی باروی دوم واپس نشستند و یاران یمین الدوله همچنان آن‌ها را از بارویی به باروی دیگر واپس می‌راندند. چون خلف سختی جنگ بدید و باروها را که یک از دست او برون می‌شد و یارانش که ناتوان مانده بودند و پیل‌ها که سربازان او را در هم می‌کوفتند از ترس دل بباخت و پیک فرستاد و زنه‌ار خواست. یمین الدوله خواست او پذیرفت و از وی دست شست و چون نزد یمین الدوله آمد او را نواخت و بزرگش داشت و فرمودش تا در هر شهر که می‌خواهد ماندگار شود و خلف، جوزجان را برگزید و او را با هنجاری نیکو بدان سو فرستادند و خلف نزدیک به چهار سال در جوزجان بمآند.

به یمین الدوله گفتند که خلف با ایلک‌خان نامه‌نگاری می‌کند و او را برمی‌انگیزد تا آهنگ یمین الدوله کند. پس یمین الدوله او را به جردین برد و در آن جا با وی با هوشیاری رفتار می‌کرد تا آن که در رجب ۳۹۹ / مارچ ۱۰۰۹ م مرگ خلف را ریود و یمین الدوله همه دارایی او به پسرش، ابو حفص، سپرد. خلف به دانش‌اندوزی و گردآوری دانشی مردان آوازه داشت و کتابی که در تفسیر قرآن نگاشته از بزرگ‌ترین کتاب‌ها انگاشته می‌شود.

جنگ میان عمید لشکر ابوعلی و ابوجعفر حجاج

در این سال میان ابوعلی بن ابی جعفر استاد هرمز و ابوجعفر حجاج جنگ درگرفت.

انگیزه این پیکار آن بود که ابوجعفر که نماینده بهاءالدوله در عراق بود سپاهی گرد آورد و جهاد کرد. پس از او عمید لشکر ابوعلی به نمایندگی گمارده شد. ابوجعفر در حومه کوفه ماندگار شد و میان او و ابوعلی سازشی پدید نیامد.

ابوجعفر گروهی از دیلمیان، ترکان و بنی خفاجه را گرد آورد. ابوعلی نیز گردانی کلان بیامود و راه سوی او پیمود و دو سپاه در حومه نعمانیه به هم پیچیدند و جنگی جانگیر جان گرفت و ابوعلی بخشی از سپاه خود را گسیل داشت. این بخش از پشت به ابوجعفر تاختند و ابوجعفر در هم شکست و گریزان واپس نشست.

چون ابوعلی پس از شکست ابوجعفر آسوده شد روی به خوزستان نهاد و به شوش رسید. در آن جا بدو گزارش دادند که ابوجعفر به کوفه بازگشته است، پس او به عراق بازگشت و میان او و ابوجعفر درگیری‌ها و گریزها پدید آمد تا در فرجام به پیکاری پرپهنه بدل شد و هر یک از آن‌ها از بنی عقیل و بنی خفاجه و بنی اسد یاری جستند. در این کشاکش بهاءالدوله پیک سوی عمید لشکر ابوعلی فرستاد و از او یاری خواست. ابوعلی بخاطر ابوعباس بن واصل، شهریار بطیحه بود که به سوی خوزستان روان شد.

نافرمانی سجستان و گشایش دوباره آن

چون یمین‌الدوله بر سجستان چیره شد از آن جا بازگشت و امیر بزرگی از یاران خود را به فرمانروایی بر آن جا گماشت. این امیر که قنجدی حاجب نامیده می‌شد با مردمان آن جا خوش رفتاری در پیش گرفت.

گروه‌های تباہکار و شهر آشوب مردی را به رهبری خود برگزیدند و بر امیرگردن افرازدند. یمین‌الدوله سوی ایشان تاخت و در دژ ارک میان‌گیرشان کرد و در ذی حجه / اکتبر این سال آتش جنگ برافروخته شد و یمین‌الدوله بر آن‌ها پیروزی

یافت و دژشان بستاند و بسیاری از ایشان را خون ریخت. شماری از آن‌ها گریزان شدند و یمین‌الدوله سپاه‌یانی در پی ایشان فرستاد و آن‌ها فراریان را گرفتند و بی‌دریغ تیغ بر ایشان کشیدند تا آن‌جا که سجستان از این گروه تهی شد و از آشوبشان پاک گشت و فرمانروایی یمین‌الدوله بر آن سامان استوار شد و آن‌جا را با نیشابور به برادرش نصر سپرد.

مرگ طائع لله

در سؤال / اوگست این سال طائع لله، فرزند مطیع لله، که از خلافت برکنار شده بود بمرد. بزرگان، قاضیان و دیگران برای نماز و سوگواری بر او به دارالخلافت رفتند و قادر بالله بر او نماز گزارد و پنج بار بر او تکبیر زد و مردمان در این باره گفتند: این [تکبیر پنج‌گانه] از کارهایی است که ویژه خلیفگان است و ابن حاجب نعمان جنازه او را تشییع کرد و شریف رضی بر او سوگسروده‌ای گفت که یک بند آن چنین است:

مابعدَ یومیک ما یسلو به السالی و میثل یومیک لم یخطر علی بالی

یعنی: پس از مرگ تو دیگر اندوهگسار نمی‌تواند اندوهی گسازد و همچون روز مرگ تو بر اندیشه من نگذشته است.

این چکامه بسیار است.

مرگ منصور بن ابی‌عامر

در این سال ابو‌عامر محمد بن ابی‌عامر معافری با لقب منصور درگذشت. او با مؤید هشام بن حاکم - که هنگام سخن از مؤید نامش برده شد - اندلس را می‌گرداند. زادگاه او جزیره‌الخصراء [آلخثیراس] و از خاندانی بنام بود. منصور برای دانش‌اندوزی به قرطبه [کوردوبا] آمده بود و مردی کوشا بود. او به مادر مؤید دل باخت و این هنگامی بود که هنوز پدر مؤید، مستنصر، زنده بود.

چون هشام بر سرکار آمد هنوز نوباوه بود و ابو‌عامر از سوی مادر او گرداندن کارهای او بردوش گرفت و آتش شورش‌ها را خاموش کرد و کشور را برای هشام آرام

ساخت. مادر هشام کارهای او به ابو عامر واگذازد. ابو عامر مردی دلاور، رزمگیر، خویشاندار و نیکورای بود. او از سربازان دلجویی می‌کرد و با آن‌ها رفتاری خوش داشت. پس کارش فرهت یافت و لقب منصور گرفت و جنگ‌ها را تا سرزمین فرنگ و دیگر جای‌ها پی گرفت و کشور رو به آرامش نهاد و روی پریشانی ندید. او دانشمند بود و دوستار دانشی مردان و با آن‌ها بسیار همنشینی و گفتگو می‌کرد. دانشمندان نیز بسیار او را ستودند و برای او کتاب‌ها نگاشته‌اند. او در جهاد بود که بیمار شد، ولی راه را پی گرفت و به سرزمین دشمن درآمد و بدیشان آسیب‌ها رساند و با سنگینی ناسالمی بازمی‌گشت که در شهر سالم درگذشت. او گرد و خاک نشسته بر زره‌اش در پهنه جهادها را روید و فرمود تا از بهر خجستگی در مرگ‌جامه‌اش نهند.

منصور مردی نیک باور، خوشرفتار و دادگستر بود و روزگار او از بهر خرمی، همه عید بود و مردم در آسایش سر می‌کردند. خدایش پیام‌زاد. منصور سروده‌های نیک نیز داشت. مادر او از قبیله بنی تمیم بود. چون منصور به سرای جاودان شتافت پسرش مظفر ابومروان عبدالملک به جایگاه پدر نشست و راه پدر در پیش گرفت.

میانگیر شدن قابس به دست فلفل و فرجام آن

در این سال یحیی بن علی اندلسی و فلفل با سپاهی کلان از طرابلس سوی قابس تاختند و آن را میانگیر کردند و نگاه به طرابلس بازگشتند. چون یحیی بن علی کم‌توشگی و نابسامانی خود و ناپسندی همکناری با فلفل و یاران او بدید به مصر نزد حاکم بازگشت و این پس از هنگامی بود که فلفل و یارانش اسپان و توشه‌های ایشان را یا خریدند یا به زور ستدند. حاکم در آغاز بر آن شد تا خون یحیی ریزد، لیک از او درگذشت.

فلفل تا سال ۴۰۰ / ۱۰۰۹ م در طرابلس بماند و در این سال بیمار شد و درگذشت و برادرش، وژو، به جای او نشست و زناته سر به فرمان او فرود آوردند و کارش استواری یافت. بادیس برای جنگ با زناته سوی طرابلس روان شد و چون مردمان طرابلس از آمدن بادیس آگاه شدند شهر را و نهادند و بادیس طرابلس را فرو

ستاند و مردم آن پای به گریز گذاردند. وژو، برادر فلفل، به بادیس پیغام فرستاد که او به همراه یاران زناتیش در زنه‌ار او باشند و از وی فرمان برند و در برابر، بادیس نیز او را چون دیگر کارگزارانش به شمار آورد و بنوازد. بادیس به آنها زنه‌ار داد و از آنها دل جست و نفراره و قسطیله را بر این قرار بدیشان واگذار کرد که از حومه طرابلس بکوچند. آن‌ها نیز چنین کردند.

وزان پس خزرون بن سعید، برادر وژو، نزد بادیس رفت و از او فرمان بُرد و برادرش وانهاد. بادیس او را نواخت و نیکی نواله‌اش ساخت. سپس وژو با بادیس به ناسازگاری برخاست و سوی طرابلس تاخت و آن را میانگیر کرد. خزرون نزد برادر آمد تا او را از میانگیر کردن طرابلس باز دارد و این به سال ۴۰۳ / ۱۰۱۲ م بود.

یاد چند رویداد

در رمضان / جولای این سال ستاره دنباله‌دار بزرگی پدید آمد، و در ذی‌قعدة / سپتامبر همین سال ستاره بزرگی که نوری همچون ماه به شب چهارده داشت فرو افتاد و نورش خاموش شد و پیکره آن در آسمان موج می‌زد.

در این سال شورش بغداد بالا گرفت و عیاران و تبهکاران در همه جای شهر پراکنده شدند. بهاء‌الدوله عمید لشکر ابوعلی بن استاد هرمرز را سوی عراق فرستاد تا هنجار آن جا سامان دهد. او به بغداد رسید و شهر را برای او آذین بستند و او تبهکاران را سرکوبید و سُنیان و شیعیان را از آشکار کردن آیینشان جلو گرفت و پس از آن ابن معلّم، فقیه شیعیان، را از شهر برون راند و کار آن جا سامان یافت.

در ذی‌حجه / اکتبر این سال امیر ابوعلی حسن بن بهاء‌الدوله زاده شد. او همان است که دیرتر بر سرکار آمد و لقب مشرف‌الدوله یافت.

در همین سال ابوعبّاس ضبّی، وزیر مجدالدوله بن فخرالدوله بن بویه، از ری گریخت و به بدر بن حسنویه پیوست و بدر او را گرامی داشت و پس از او خطیر ابوعلی به وزارت مجدالدوله رسید.

هم در این سال حاکم بامرالله، ابو محمد اسود را که تمصّولت نام داشت بر فرمانروایی دمشق و سپاهسالاری شام برگماشت. ابو محمد سوی دمشق روان شد و

به کاخ فرمانروایی درآمد و یک سال و دو ماه کارگزار این سامان بود. از کارهای او یکی این بود که مردی مغربی را در شهرگرداند و کوس رسوایی او نواخت و بانگ زد که: این است کیفر کسی که ابوبکر و عمر را دوست بدارد، وانگاه از شهرش برون راند.

نیز در این سال عثمان بن جَنِّي نحوی، نگارنده کتاب اللَّمَع و جز آن، در بغداد دیده بر هم نهاد. او سروده، نیکو می‌گفت. قاضی علی بن عبد عزیز جرجانی نیز، که پیشوایی فرزانه و بهره‌مند از دانش‌های گونه‌گون بود، به همراه ولید بن بکر بن مخلد اندلسی، فقیه مالکی و محدث بنام، هر دو سوی ایزد یکتا شتافتند. در این سال ابوحسن محمد بن عبدالله سلامی، سخنسرای بغدادی، درگذشت. او در یکی از سروده‌هایش زره را چنین توصیف می‌کند:

يَا رَبِّ سَابِغَةَ حَبْتِنِي نِعْمَةً كَأَفَاتِهَا بِالسَّوِّءِ غَيْرِ مُفْتَدٍ
أَضْحَتْ تَصَوُّنٌ عَنِ الْمَنَايَا مُهْجَتِي وَظَلَلْتُ أَبْذَلَهَا لِكُلِّ مُهْتَدٍ

یعنی: چه بسا زره‌ای که به من نعمتی ارمغان داشته و من بی آن که خطا کنم با بدی پاسخ آن دادم. آن جان مرا در برابر مرگ پاس می‌دارد و من آن را در برابر شمشیر هندی می‌نهم.

او برای عضدالدوله نیکو سروده‌ای دارد چنین:

وَ كُنْتُ وَ عَزَمِي فِي الظُّلَامِ وَ ضَارِمِي ثَلَاثَةٌ أَشْبَاهٍ كَمَا اجْتَمَعَ النَّسْرُ
وَ بَشْرَتُ أَمَالِي بِمَلِكِي هَوَالُورِي وَ دَارِ هِي الدُّنْيَا وَ يَوْمِ هَوَالِدَّهْرُ

یعنی: من چنان بودم که اراده و شمشیر من در تاریکی بود، ما سه همسگانی که همچون کرکس کنار هم گرد آمده‌اند. چشم من پُریرتو به فرمانروایی که همان مردم است و قلمروی که دنیا است و روزی که روزگار است^۱.

ابوحسن محمد به موصل آمد و با سخنسرایان نامداری همچون ابوفرج بیضاء و ابوحسن تلعفری گرد آمد و آن‌ها او را که هنوز خردسال بود بیازمودند و او در این آزمون برجستگی خویش نشان داد.

۱. پس از کاوش بسیار دریافتم که سروده سلامی با آنچه در کتاب آمده ناسازگاری ژرف دارد و باز مفهوم به دست آمده از کج تابی تهی نیست و خدای می‌داند سلامی چه سروده و از سروده خود چه در سر داشته - م.

در همین سال محمد بن عباس خوارزمی که ادیب و سخنسرا و فرزانه بود در نیشابور درگذشت.

هم در این سال محمد بن عبد رحمن بن زکریاء ابوطاهر مخلص، محدث بنام، دیده بر هم نهاد. نخستین سماع او - سماع حدیث از او به سال ۳۱۲ / ۹۲۵ م بود.

رویدادهای سال سیصد و نود و چهارم هجری (۱۰۰۴ میلادی)

چیرگی ابوعبّاس بر بطیحه

در شعبان / می این سال ابوعبّاس بن واصل بر بطیحه چیرگی یافت و مهذب الدوله را از آن جا راند.

ابوعبّاس در آغاز نماینده طاهر بن زیرک حاجب در جهنده بود و در همین جا بود که جایگاهی والا یافت، آن گاه از طاهر هراسان شد و از او برید و راه شیراز سپرد و به خدمت فولاد درآمد و نزد او جایگاهی یافت و چون فولاد دستگیر شد ابوعبّاس با هنجاری در هم ریخته به اهواز بازگشت و در آن جا سرگرم خدمت شد. او آن گاه به بغداد رفت و در آنجا هم کار بر او تنگ گردید و از آن جا نیز برفت و کمر به خدمت ابومحمّد بن مکرم بست و از آن جا پایبند رکاب مهذب الدوله در بطیحه گشت. مهذب الدوله برای او سپاهی آمود و او را به جنگ با لشکرستان، هنگام چیرگی وی بر بصره، فرستاد. ابوعبّاس به سیراف رفت و دارایی های ابومحمد بن مکرم را از کشتی گرفته تا پول، که در آن جا داشت، ستاند و به بالادست دجله رفت و بر آن جا نیز چیره شد و از فرمان مهذب الدوله سر بتافت.

مهذب الدوله صد قایق جنگی را که آکنده از رزمنده بود به پیکار او فرستاد. شماری از این قایق ها غرقابه گشتند و ابوعبّاس مانده های آن را فرو ستاند و به ابله بازگشت و ابوسعید بن ماکولا را، که همراه لشکرستان بود، در هم شکست. لشکرستان نیز از پیش روی ابوعبّاس گریخت و ابوعبّاس بر بصره چیره گشت و بر دارالاماره اندر شد و دیلمیان و سپاهیان را زنهار داد.

لشکرستان نزد مهذب‌الدوله رفت و مهذب‌الدوله او را با سپاهی به جنگ با ابوعبّاس بازگرداند. ابوعبّاس با او روبرو شد و به رزمش برخاست و لشکرستان شکست خورده پای به گریز نهاد و بسیاری از سربازانش جان باختند و ابوعبّاس کالاها و دارایی‌های او به چنگ آورد و سوی بطیحه روان شد و به مهذب‌الدوله پیغام فرستاد و گفت: سپاه تو را به شکست کشاندم و به سرزمینت اندر شدم، پس راه خود در پیش گیر. مهذب‌الدوله به بشامنی رفت و به ابوشجاع فارس بن مروان و پسرش صدقه پیوست. این دو بدو نیرنگ بازیدند و دارایی‌های او دزدیدند و او ناگزیر پای به گریز نهاد و سوی واسط روان شد و در بدترین هنجار به واسط رسید. مردم واسط به دیدار او شتافتند. همسر او دختر بهاء‌الدوله به بغداد رفته بود و مهذب‌الدوله پی او گرفته بود، لیک بدو دست نیافت.

ابوعبّاس بر دارایی‌ها و سرزمین مهذب‌الدوله چیرگی یافت. دارایی‌های مهذب‌الدوله بسیار بود. ابوعبّاس بر سرای همسر او، دختر بهاء‌الدوله، پاسبان گماشت. ابوعبّاس آنچه را در آن سرای بود گرد آورد و سوی بهاء‌الدوله فرستاد. مردمان بطائح با ابوعبّاس ناسازگاری ساز کردند و ابوعبّاس هفتصد سوار از جازره گسیل داشت تا هنجار آن سامان، سامان دهند. مردمان بطائح با این سپاه پیکار آزمودند و بدان چیره گشتند و زیادی از آن‌ها را خون ریختند.

سررشته کار از دست ابوعبّاس بن واصل رها شد و او از بیم آن که بصره نیز چنین نشود به این شهر بازگشت و بطائح را تهی و بی پاسبان فرو هلید.

چون بهاء‌الدوله از جایگاه ابوعبّاس و توان او آگاه شد بر سرزمین خویش هراسید. پس از فارس به اهواز رفت تا کار خود چاره کند و عمید لشکر را از بغداد نزد خود خواند و سپاهی کلان را با او همراه کرد و سوی ابوعبّاس گسیل داشت. عمید لشکر به واسط رفت و کشتی و دیگر نیازهای خود برآورد و روی سوی بطائح نهاد و سپاهیان خود به جای جای آن دیار فرستاد تا پایگاه‌ها را استوار سازند.

ابوعبّاس از آمدن عمید لشکر آگاه شد و از بصره به سوی او روان شد و برای عمید لشکر پیغام فرستاد که: چرا خود را برای رساندن به من به سختی می‌افکنی، من خود سوی تو روانم، پس تو خود را باش.

ابوعبّاس خود را هنگامی به عمید لشکر رساند که سربازان او پراکنده بودند.

عمید لشکر با سربازان مانده در صلیق با ابوعبّاس روبرو شد و در برابر ابوعبّاس در هم شکست و همراهان به یکدیگر درآویختند. عمید لشکر با چنان سختی روبرو شد که به واسط واپس نشست و کالا و اردوگاه و گنجینه‌هایش همه چپاول شد. گنجور عمید لشکر بدو گزارش داد که در چادری سی هزار دینار و پنجاه هزار درهم نهفته است. عمید لشکر کس فرستاد و پول‌ها بیاورد و با آن نیرو گرفت. مانده گزارش‌های بطائح را در سال ۳۹۵ / ۱۰۰۵ م خواهیم گفت.

یاد چند رویداد

در این سال بهاء‌الدوله، نقیب ابواحمد موسوی، پدر شریف رضی، را به نقابت علویان عراق و قاضی‌القضاتی و سالاری حج و مظالم برگماشت و این فرمان از شیراز بدو فرستاد و لقب طاهر ذومناقب بدو داد. خلیفه قاضی‌القضاتی او نپذیرفت و دیگر پیشه‌ها را بدو دادند.

در همین سال اَصِیْفِرِ منتفی بر حاجیان راه بست و در بطنایه میانگیرشان کرد و خواست آن‌ها را دستگیر کند. ابوحسن رقاء و ابو عبدالله دجاجی در میان حاجیان بودند. این دو چنان زیبا قرآن می‌خواندند که مانند آن شنیده نشده بود. این هر دو نزد اصیفر رفتند و برایش چنان قرآنی خواندند که اصیفر، حاجیان را و نهاد و بازگشت و به آن دو گفت: از بهر شما دو تن از هزار هزار دینار چشم پوشیدم.

رویدادهای سال سیصد و نود و پنجم هجری (۱۰۰۵ میلادی)

بازگشت مهذب الدوله به بطیحه

گفتیم که عمید لشکر از ابوعبّاس بن واصل شکست خورد و پس از شکست در واسط ماندگار شد و سپاه گرد کرد و بر آن شد تا به بطائح بازگردد. ابوعبّاس نماینده‌ای در بطائح نهاده بود، زیرا نمی‌توانست در آن جا ماندگار شود. نماینده نیز نتوانست در آن جا بزید و سوی ابوعبّاس رفت. عمید لشکر نماینده‌ای از مردم بطائح بر آن جا گماشت و او به مردم ستم می‌ورزید و دارایی‌ها می‌ستاند و گوش به فرمان عمید لشکر نداشت. به بغداد پیغام فرستاده شد و مهذب الدوله به بغداد خوانده شد و سپاه‌یانی همراه او سوار بر کشتی سوی بطیحه روان شدند و چون مهذب الدوله بدان جا رسید مردم شهر به پیشوازش شتافتند و از آمدنش شادمان گشتند و همه استان‌ها بدو سپردند و بهاءالدوله در برابر دریافت پنجاه هزار دینار در سال در آن سامان جای گرفت و ابوعبّاس بدو هیچ نگفت و به جای یورش بر او، خود را برای رفتن به خوزستان بیامود و در کنار رود عضدی، رود دیگری کاوید. این رود که میان بصره و اهواز بود پرآب گشت. بسیاری از دیلمیان و سربازان گونه‌گون پیرامون ابوعبّاس گرد آمده بودند.

چون دارایی و گنجینه‌های ابوعبّاس با آنچه که در بطیحه به دست آورده بود، بسیاری گرفت آزش بر فرمانروایی فزونی یافت و به ماه ذی‌قعدة / اوگست همراه سپاهش سوی اهواز تاخت و بهاءالدوله نیرویی دریایی بیاراست و دو سپاه در رود سدره رویارو شدند و پیکار آغازیدند. ابوعبّاس سوی اهواز تاخت و سپاه

بهاءالدوله او را پی گرفت و سپاهیان بهاءالدوله در اهواز نیز به آنها پیوست و با این همه ابوعبّاس بر همه چیرگی یافت.

بهاءالدوله به پل اریق کوچید و آهنگ رفتن به فارس کرد. ابوعبّاس به دارالملک درآمد و کالاهای به جا مانده از بهاءالدوله در آن سامان را فرو ستاند، لیک نتوانست در آن جا ماندگار شود، زیرا بهاءالدوله سپاهی آراسته بود تا از راه دریا به بصره رود. ابوعبّاس از این جنبش هراسید و با بهاءالدوله نامه‌نگاری کرد و درفش سازش برافراشت و به اقطاع ابوعبّاس افزوده شد و هر یک از آن دو برای دیگری سوگند یاد کرد و ابوعبّاس با هر آنچه از سرای بهاءالدوله و سرای بزرگان و سالاران و بازرگانان برداشته بود به بصره بازگشت.

غزوه بهاطیه

در این سال یمین‌الدوله به غزوه بهاطیه، حومه هند، رفت. بهاطیه در آن سوی مولتان بود و شهریار آن بحیرا خوانده می‌شد. بهاطیه شهری استوار بود با باروهای بلند و خندقی ژرف آن را در بر می‌گرفت. شهریار این شهر در آغاز بدان جا پناهنده شد، و زان پس از شهر برون شد و سه روز با مسلمانان پیکار گزارد و در روز چهارم در هم شکست و خواست به شهر اندر شود که مسلمانان از او و یارانش پیشی گرفتند و آن جا را فرو ستانند و از پس و پیش برایشان شمشیر آختند و جنگجویان را کشتند و کسان ایشان را اسیر کردند و دارایی هاشان به چپاول ستانند.

بحیرا چون مرگ خویش به چشم دید گروهی از یاران اُستوان خویش برگرفت و به ستیغ کوه‌های آن سامان فراز شد. یمین‌الدوله گردانی در پی او فرستاد و بحیرا آن گاه به خود آمد که این گروه او را میانگیر کرده بودند. یاران یمین‌الدوله بی دریغ تیغ بر سربازان بحیرا کشیدند و چون بحیرا به نابودی خویش بی‌گمان شد دشمن بر رشته زندگی خود کشید و جان خویشتن ستانید. یمین‌الدوله در بهاطیه چندان بمائد که کار آن جا به سامان رساند و پایه‌های کار استوار گرداند و از آن جا به غزنه بازگشت و کسی را در بهاطیه به نمایندگی خود نهاد تا مسلمان شدگان آن دیار را آن آموزد که باید. یمین‌الدوله در بازگشت از فراوانی باران و پرآبی رودها سختی بسیار دید و

کالاهای کلانی از او و سپاهش غرقابه شد.

یاد چند رویداد

در این سال در افریقیه گرانی چندان پدید آمد که نانوائی ها و گرمابه ها بسته شد و مردم از میان می رفتند و درهم و دینار توانگران برباد شد و بیماری وبا همه گیر شد و همه روزه از پانصد تا هفتصد تن جان می باختند.

در همین سال قرواش و ابوجعفر حجاج به کوفه رسیدند و ابوعلی عمر بن محمد بن عمر علوی را دستگیر کردند. قرواش از او یکصد هزار دینار گرفت و او را با خود به انبار برد.

هم در این سال اسحاق بن محمد بن حمدان بن محمد بن نوح ابوابراهیم مهلبی درگذشت.

نیز در این سال محمد بن علی بن حسین بن حسن بن ابی اسماعیل علوی همدانی، فقیه شافعی، -آمزش ایزدی بر او باد - دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و نود و ششم هجری (۱۰۰۶ میلادی)

غزوه مولتان

در این سال سلطان یمین الدوله به غزوه مولتان رفت. انگیزه او آن بود که از فرمانروای این سرزمین، ابوفتوح، پلیدی عقیده و خدانا باوری نقل می‌شد. او مردمان این سامان را نیز به آیین خود می‌خواست و مردمان نیز پذیرفتند. یمین الدوله نکوتر آن دید که با او به جهاد برخیزد و او را از خر شیطان به زیر کشد. پس سوی او تاخت، لیک در راه، رودها را دید که آب فراوان دارند و آب‌ها بسی فرا کشیده شده‌اند، بویژه رود سیحون که گذر از کنار آن هم شدنی نبود. یمین الدوله پیکی نزد اندبال فرستاد و از او خواست پروانه دهد برای رسیدن به مولتان از سرزمین او بگذرد، لیک اندبال نپذیرفت. پس یمین الدوله پیش از مولتان به کار اندبال پرداخت و گفت: دو جنگ را با هم گرد می‌آوریم، زیرا جنگی نیست که پیامد نداشته باشد. یمین الدوله به سرزمین اندبال اندر شد و همه جای آن را زیر شمش ستوران نهاد و بسیاری را خون ریخت و دارایی مردمان آن به یغما برد و سرای‌های آن بسوخت و اندبال از پیش روی او گریخت و یمین الدوله در پی او تاخت چونان شیر در پی غزال و از تنگه‌ای به تنگه دیگر او را دنبال کرد تا به کشمیر رسید.

چون ابوفتوح از آمدن یمین الدوله آگاه شد دریافت که از پایداری و گردن‌فرازی در برابر او ناتوان است، پس دارایی‌های خویش به سرنُدیب برد و در مولتان هیچ به جای نهاد. یمین الدوله به این شهر رسید و با مردمان آن، که در گمراهی خود

سرگردان بودند، به پیکار برخاست و شهرشان میانگیر کرد و برایشان تنگ گرفت و جنگ را چندان پی گرفت که به زور شهر را گشود و مردمان آن را از برای سرکشیشان به پرداخت بیست هزار درهم بایانند.^۱

غزوه کواکیر

یمین الدوله از آن جا به دژ کواکیر رفت. فرمانده این دژ بیدا خوانده می شد و در آن جا ششصد بت بود. یمین الدوله این دژ را گشود و بت ها را خوراک آتش کرد و فرمانده آن به دژ خود با نام کالنجار گریخت. یمین الدوله در پی او سوی آن دژ تاخت. کالنجار دژی فراخ بود که گنجایش پانصد هزار تن را داشت. در این دژ پانصد پیل و بیست هزار چارپا بود و در آن چندان خواربار یافت می شد که باشندگان آن بتوانند زمانی را به سر آورند. چون یمین الدوله به هفت فرسنگی این دژ رسید چندان درخت و گیاه در سر راه دید که شمار نداشت، پس فرمود تا آن ها را ببرند. او در راه دره ای ژرف یافت، پس فرمان داد آن را چندان پر کنند که بیست سوار بتوانند از آن بگذرند. سپاه با پوست آکنده از خاک آن جا را پر کردند. پس یمین الدوله به دژ رسید و آن را چهل و سه روز میانگیر کرد. فرمانده دژ با یمین الدوله نامه نگاری کرد تا مگر سازش کند، لیک یمین الدوله نپذیرفت.

در این هنگام به یمین الدوله گزارش رسید که بر پایه یورش ایلک خان به خراسان در این سامان، ناسازگاری پدید آمده است، پس یمین الدوله در برابر ستاندن پانصد پیل و سه هزار من نقره و پوشیدن خلعت او [یمین الدوله] خواهان آشتی با شهریار بیدای هند شد، لیک شهریار بیدا از بستن کمر بند این خلعت پوزش خواست و این بر یمین الدوله گران آمد و یمین الدوله قرارهای سازش نپذیرفت. شهریار بیدای هند به بستن کمر بند تن داد و برای آسوده دل کردن یمین الدوله در آیین داری هندیان، انگشت کوچک دست خویش برید و برای یمین الدوله فرستاد. یمین الدوله به خراسان بازگشت تا نابسامانی های آن سامان، سامان دهد. او بر آن بود تا به درون

۱. بایاندن: الزام کردن.

سرزمین هند اندر شود.

گذار سپاه ایلک خان به خراسان

چون یمین الدوله در سرزمین خراسان آرام گرفت و ایلک خان ماوراءالنهر را زیر فرمان گرفت با یمین الدوله نامه نگاری کرد و با او سازگار شد و دخت او به زنی گرفت و میان آن دو خویشی و سازش پدید آمد. سخن چینان چندان سخن چیدند که میان این دو به تباهی کشیدند. ایلک آنچه را در دل داشت نهفت و چون یمین الدوله به مولتان رفت ایلک خان تهی ماندن خراسان را غنیمت شمرد و سباشی تکین، فرمانده سپاهش در آن سال را، با بیشترین سربازانش سوی خراسان گسیل داشت و برادرش، جعفر تکین، را با شماری از سالاران به بلخ فرستاد. یمین الدوله یکی از سالاران بزرگ خود را بر هرات گماشته بود که ارسالن جاذب نامیده می شد. یمین الدوله بدو فرمان داده بود که اگر کسی بر او گردن فزاید رو به راه غزنه نهد. چون سباشی تکین به خراسان رفت ارسالن راه غزنه در پیش گرفت و سباشی هرات را زیر فرمان گرفت و در آن جا ماندگار شد و سالاری سوی نیشابور فرستاد تا بر آن چیرگی یابد.

این گزارش ها به یمین الدوله، که در هند بود، رسید و او بی آن که لختی در سرایی بیاساید ناآرام به غزنه بازگشت و چون به غزنه رسید میان سپاه دارایی پخشید و نیرویشان بخشید و آنچه را می خواست به سامان رسانید و از ترکان خلجی یاری جست و بسیاری از آن ها سوی او آمدند و او با آنها راه بلخ، که زیر فرمان جعفر تکین، برادر ایلک خان، بود درنوردید. جعفر تکین سوی ترمذ رفت و یمین الدوله در بلخ رخت افکند و لشکری را سوی سباشی تکین به هرات گسیل داشت. همین که این لشکر به نزدیکی سباشی تکین رسید او سوی مرو ریخت تا از رود گذر کند، لیک در راه با ترک های غزّ رویارو شد و با او نبرد آزمودند و سباشی تکین آن ها را در هم شکست و بسیاریشان را خون ریخت. و زان پس از بهر دشواررو بودن رود، راه ابیورد در پیش گرفت. سپاه یمین الدوله او را پی گرفت. او هرگاه می تاخت سپاه از تاخت باز می ایستادند تا آن که هراس از پیگرد، او را به جرجان کشاند که از آن جا نیز رانده شد. او آن گاه به خراسان بازگشت. یمین الدوله او را جلو گرفت و در برابر

رسیدن به کامش ایستاد. برادر سباشی تکین و گروهی از سالاران او اسیر شدند و او خود با یاران سبکبارش رهیدند و از رود گذشتند.

ایلک خان برادرش، جعفر تکین، را به بلخ فرستاد تا یمین الدوله را از پیگرد سباشی باز دارد، لیک یمین الدوله راه خود پی گرفت و تنها بر آن بود تا سباشی را از خراسان برون راند و چون به این آهنگ خویش دست یافت به بلخ بازگشت. همراهیان جعفر تکین پای به گریز نهادند و خراسان برای یمین الدوله آرام گرفت.

جنگ سپاه بهاءالدوله با کردها

در این سال عمید لشکر سپاهی را سوی بند نیجین گسیل داشت و سالاری بزرگ از دیلمیان را به فرماندهی آن گماشت. چون این سالار بدان جا رسید گروه کلانی از کردها سوی ایشان تاختند. جنگ در گرفت و دیلمیان در هم شکستند و کردها بارها و چارپایان را به غنیمت گرفتند و فرمانده سپاه را لخت کردند. او ناگزیر از مردی شهری پیراهنی گرفته پوشید و با پای برهنه و پیاده بازگشت. دیلمیان تنها چند روز در آن کرانه ماندند.

یاد چند رویداد

در این سال شریف رضی به نقابت طالبیان عراق برگزیده شد و لقب رضی ذی حسین گرفت. برادرش، مرتضی، نیز لقب ذومجدین یافت. این جایگاه و لقبها بهاءالدوله بداد.

در همین سال ابواحمد عبد رحیم بن علی بن مرزبان اصفهانی، قاضی خراسان، دیده بر هم نهاد. اداره بیمارستان بغداد نیز با او بود.

در آغاز شعبان / سوم می این سال ستاره‌ای بزرگ که به زهره می‌ماند از چپ قبله عراق پدید آمد که همچون ماه بر زمین پرتوافشانی می‌کرد. این ستاره تا نیمه ذی‌قعدة / پانزدهم اوگست بود و انگاه ناپدید شد.

هم در این سال ابوسعید اسماعیل بن احمد بن ابراهیم بن اسماعیل اسماعیل

امام و فقیه شافعی در جرجان به ماه ربیع الآخر / ژانویه و محمد بن اسحاق بن محمد بن یحیی بن منده ابو عبدالله، حافظ بنام اصفهانی، که نگاشته‌های پرآوازه دارد هر دو آن سوی ایزد یکتا دوان شدند.

رویدادهای سال سیصد و نود و هفتم هجری (۱۰۰۷ میلادی)

شکست ایلک خان

چون یمین الدوله سپاهیان ایلک خان را از خراسان راند، ایلک خان با قدرخان بن بغراخان، شهریار خُتن، که خویش او بود نامه‌نگاری کرد و هنجار خود بدو بازگفت و از او یاری جست و به یاوریش خواند و او ترک‌ها را از دورترین کرانه‌های سرزمینش بسیجید و سوی خراسان روان شد و با ایلک خان همراه گشت و هر دو از رود^۱ گذشتند.

این گزارش به یمین الدوله، که در طخارستان بود، رسید. او تاخت و زودتر از ایلک خان و قدرخان به بلخ رسید و خود برای جنگ بیامود و ترکان غَز، مردم خلیج، هند، افغان و غزنوی را بسیجید و از بلخ برون شد و در دو فرسنگی آن در دشتی پرپهنه که برای پیکار به کار می‌آمد اردو زد. ایلک خان و قدرخان با سپاهیان خود پیش آمدند و در برابر یمین الدوله ستون آراستند و آن روز را تا به شب نبرد آزمودند. چون فردا شد جنگ تن به تن آغاز گشت، و زان پس پیکار همه‌گیر شد. یمین الدوله به تپه‌ای فراز رفت و از آن جا به جنگ می‌نگریست. او از اسبش فرود آمد و از بهر فروتنی در پیشگاه یزدان، چهره‌خاک‌آلود کرد و از او خواست چیرگی و پیروزی بهره‌وی کند. آن‌گاه بر پیل خود نشست و به دل سپاه ایلک خان تاخت و او

۱. آهنگیده نگارنده از «رود» همان رود جیحون است و چون نگارنده «ماوراءالنهر» گفته، بر پایه چکیده‌نویسی «نهر» آورده است - م.

را از جایش برآند و شکست در این سپاه اوفتاد. یاران یمین الدوله آن‌ها را پی گرفتند و به هر که دست می‌یافتند کار او می‌ساختند یا به بندش می‌کشاندند، و همواره یغماگری کردند تا از رود جیحون گذشتند. سخنسرائیان از بهر این گشایش یمین الدوله خجسته باها سرودند.

غزوة یمین الدوله در هند

چون یمین الدوله از ترک‌ها بیاسود برای جهاد سوی هند روان شد. چگونگی این جنگ چنین بود که یکی از شاهزادگان هند با نام نواسه شاه، به دست یمین الدوله اسلام آورده بود و یمین الدوله او را بر پاره‌ای از گشوده سرزمین‌های هند به نمایندگی خود گماشته بود، و چون به یمین الدوله گزارش رسید که نواسه شاه از دین روی تافته و با کافران و گردن‌فرازان هم‌سخنی یافته، پس بشتاب سوی او تاخت و چون بدو نزدیک شد شاهزاده از پیش روی او گریخت و یمین الدوله آن قلمرو باز ستاند و به آیین اسلام بازش گرداند و یکی از یاران خود را بر آن گماشت و به غزوه بازگشت.

میانگیر شدن بغداد از سوی ابوجعفر حجاج

در این سال ابوجعفر حجاج گروه کلانی را گرد آورد و بدر بن حسنویه با سپاهی سترگ او را یاری رساند و او با این همه روان شد و بغداد را میانگیر کرد. انگیزه این کار آن بود که ابوجعفر نزد قلیج، راهبان خراسان، فرود آمد. قلیج با عمید لشکر ناسازگاری داشت، پس هر دو با هم یکی شدند، لیک قلیج در همین سال درگذشت و عمید لشکر راهبانی خراسان به ابوفتح بن عتّاز واگذارد که با بدر بن حسنویه دشمنی داشت. بدر این کین به دل گرفت. او از ابوجعفر حجاج یاری جست و ابوجعفر برای او لشکری گران آورد که امیر هندی بن سعدی، ابوعیسی شاذی بن محمد، و رام بن محمد و شماری دیگر در این لشکر بودند. او ایشان را سوی بغداد گسیل داشت.

در آن هنگام امیر ابوحسن علی بن مزید اسدی، خشمگین از نزد بهاءالدوله از خوزستان بازگشته بود. پس او نیز با این گروه گرد آمد و شمار آنها از ده هزار سوار فزون شد.

عمید لشکر برای جنگ با ابوعبّاس بن واصل نزد بهاءالدوله بود. ابوجعفر و همراهیان او سوی بغداد روان شدند و در یک فرسنگی آن اردو زدند و یک ماه در همان جا بماندند. گروهی از ترک‌ها به همراه ابوفتح بن عتّاز در میان بغداد، شهر را پاس می‌داشتند. در همین کشاکش گزارش رسید که ابوعبّاس در هم شکسته بهاءالدوله توان یافته است. بدین سان پیکره سپاه ابوجعفر از هم گسست و سربازانش پراکنده گشتند و ابن مزید به شهرش بازگشت و ابوجعفر و ابوعیسی به حُلوان رفتند و ابوجعفر در سامان بخشی به پیوندش با بهاءالدوله نامه نگاری کرد و بهاءالدوله پذیرفت و ابوجعفر نزد بهاءالدوله به شوشتر رفت و بهاءالدوله برای آن که عمید لشکر نگرانی نیابد به ابوجعفر روی نمود.

رفتن بدر به قلمرو رافع بن مقن

ابوفتح بن عتّاز هنگامی که بدر بن حسنویه حُلوان و قزمیسین را از او ستاند به رافع بن محمّد بن مقن پناه برد و نزد او فرود آمد. بدر به رافع پیغام فرستاد و دوستی پدرش و حقوق او بروی را یاد آوژد و او را از بهر پناه دادن به دشمنش نکوهید و از رافع خواست ابوفتح را از خود دور کند تا پیمان و دوستی دیرین بپاید، لیک رافع چنین نکرد، بدر هم سپاهی به قلمرو رافع در بخش خاوری دجله فرستاد و آن جا را چپاول کرد. این سپاه آهنگ سرای او در مطیره کرد و آن را نیز به یغما برد و خوراک آتش کرد و انگاه سوی دژ بزدان روان شد که آن نیز در قلمرو رافع بود. این دژ را نیز به زور ستاندند و غله‌های آن بسوختند و چاه آن جا با خاک پر کردند. ابوفتح نزد عمید لشکر به بغداد رفت و عمید لشکر بر او خلعت پوشاند و وی را نواخت و نوید یاریش گذازد.

کشته شدن ابوعبّاس بن واصل

در این سال ابوعبّاس بن واصل، حکمران بصره، کشته شد. پیش‌تر پیرامون آغاز کار او، فرهت یافتن او و چیرگیش بر بطیحه و دارایی ستاندن او و شکست دادن سپاهیان سلطان و دیگر رویدادهایی که در جای خود گفته آمد نوشتیم. چون کار او بالا گرفت بهاءالدوله از فارس به اهواز آمد تا خوزستان را در برابر او پاس دارد. ابوعبّاس در بطائح در برابر عمید لشکر بود. ابوعبّاس همین که از کار عمید آسوده شد راه اهواز در پیش گرفت که زیر فرمان بهاءالدوله بود و چنان که گفتیم این شهر فرو ستاند و زان پس در پی آشتی با بهاءالدوله به بصره بازگشت که این رویداد نیز گفته آمد.

دیرتر چنان شد که بازگشت ابوعبّاس به اهواز را گریزناپذیر می‌کرد، پس با لشکر خود بدان سو روان شد و بهاءالدوله که در اهواز ماندگار بود با نزدیک شدن ابوعبّاس به سبب کاهش سپاه و پراکندگی آن اهواز را فرو هلید، زیرا شماری از سربازان او در فارس بودند و گروهی دیگر در عراق. او پل اریق را برید و رود دو سپاه را از هم جدا نگاه داشت. ابوعبّاس اهواز را فرو ستاند. در این هنگام نیروی کمکی بدر بن حسنویه با سه هزار سرباز از فارس به یاری ابوعبّاس رسید و او با این سپاه نیروی بیشتر یافت.

بهاءالدوله بر آن شد تا به فارس بازگردد که یارانش او را جلو گرفتند. ابوعبّاس پل بریده را به هم برآورد و میان دو سپاه چنان جنگ جانگیری در گرفت که تا سپیده دم پایید. آن‌گاه ابوعبّاس از پل گذر کرد و هر دو سپاه با یکدیگر روبرو شدند و پیکاری سخت سرگرفت و ابوعبّاس در هم شکست و بسیاری از یارانش در خون خود غلتیدند و ابوعبّاس در نیمه رمضان ۳۹۶ / شانزدهم جون ۱۰۰۶ م در هم شکسته به بصره بازگشت. چون ابوعبّاس با این هنجار بازگشت بهاءالدوله سپاهی را به فرماندهی وزیرش، ابوغالب، سوی او گسیل داشت. وزیر راهی شد و ابوعبّاس را میانگیر کرد و میان دو سوی سپاه ستیز سرگرفت و در فرجام، کاربر وزیر تنگ شد و دارایی او کاهش یافت و از بهاءالدوله یاری جست، لیک بهاءالدوله هیچ یاری بدو نرساند.

در این هنگام ابوعبّاس کشتی‌ها و سربازان خود گرد آورد و سوی اردوگاه وزیر روان شد و بر او یورش برد و وزیر شکست خورد و نزدیک بود پای به گریز نهد که گروهی از دیلمیان او را از این کار باز داشتند و به استواریش خواندند و همگی بر ابوعبّاس تاختند و ابوعبّاس و یارانش در هم شکستند و وزیر، کشتی‌های ایشان گرفت و زیادی از یاران ابوعبّاس از وزیر زندهار خواستند.

ابوعبّاس در هم شکسته برفت و همراه حسان بن شمال خفاجی به کوفه گریخت. وزیر به بصره اندر شد و گزارش این گشایش به بهاءالدوله نوشت. ابوعبّاس از کوفه نیز برفت و دجله را پشت سر نهاد و بر آن شد تا به بدر بن حسنویه پیوندد، پس به خانقین رسید که جعفر بن عوام از سوی بدر بر آن فرمان می‌راند. جعفر ابوعبّاس را پذیرا شد و او را نواخت و از او خواست تا وقت هست راه خود گیرد و از پیگرد سربازان بهوش باشد. ابوعبّاس که از زور خستگی توان از دست داده بود خواستار آن شد تا لختی بیاساید و بدین سان در بستر غنود. گزارش او به ابوفتح بن عنّاز رسید که سر به فرمان بهاءالدوله داشت و در نزدیکی ایشان سر می‌کرد. پس به خانقین، که ابوعبّاس در آن جا بود، تاخت و خانقین را شهربندان کرد و ابوعبّاس را گرفت و به بغداد برد. عمید لشکر او را نزد بهاءالدوله فرستاد. در راه پیک بهاءالدوله بدیشان رسید و فرمان به کشتن ابوعبّاس داد. ابوعبّاس کشته شد و سرش را نزد بهاءالدوله بردند و در خوزستان و فارس گردانند. بهاءالدوله در دهم صفر / هشتم نوامبر در واسط بود.

رفتن عمید لشکر به جنگ بدر و آشتی با او

بهاءالدوله کین بدر بن حسنویه را در دل داشت، چه، از بهر پرداختن به ابوعبّاس هماره از او غافل بود و چون ابوعبّاس کشته شد بهاءالدوله به عمید لشکر فرمان داد سوی سرزمین بدر گسیل شود و بدو چندان پول پرداخت تا هزینه سربازگیری کند. عمید سپاه گرد آورد و سوی سرزمین بدر تاخت و در جندیشاپور فرود آمد. بدر بدو پیغام فرستاد که: تو نتوانستی سرزمین‌هایی را که بنی‌عقیل بر آن چیره شد

بازپس ستانی و این هنگامی بود که دوری آن‌ها از بغداد بیش از یک فرسنگ نبود، تا آن جا که ناگزیر با ایشان تن به آشتی دادی، اینک چگونه می‌توانی سرزمین و دژهای من فرو ستانی با آن که دارایی تو همسنگ من نیست.

تورا با من دو هنجار خواهد بود. اگر با من به جنگ برخیزی، جنگ را نشیب و فراز است و نمی‌دانیم فرجام کار از آن که خواهد بود و اگر من در هم شکنم، شکست من تورا سودی نرساند، زیرا در سنگرها و دژهای خود پناه خواهم گزید و پول خواهم پخشید و اگر از این نیز ناتوان مانم مردی دشت‌نشینم برخوردار از خیمه و خرگاه که گه به تو می‌زنم و گاه دوری می‌گزینم و اگر تو در هم شکنی دیگر سربازانت را گرد نتوانی آورد و فرماندهات تورا خواهد نکوهید، پس نکوتر آن است که چندان به تو پول پردازم که فرمانده خود خشنود سازی و هر دو دست هم به آشتی فشریم. عمید پذیرفت و با او سازش کرد و پول بسیجیدن سپاهی از او دریافت و از آن سامان روی تافت.

جنگ قرواش با ابوعلی بن ثمال خفاجی

در محرم / سپتامبر این سال میان معتمدالدوله ابومنیع قرواش بن مقلد عقیلی و ابوعلی بن ثمال خفاجی پیکار در گرفت. چگونگی آن چنین بود که قرواش شمار بسیاری سرباز گرد آورد و سوی کوفه تاخت و این در نبود ابوعلی بود. قرواش به شهر اندر شد و در آن جا رخت افکند و ابوعلی از این رویداد آگاه شد و سوی کوفه تاخت و دو سپاه با یکدیگر رویارو شدند و به روی هم تیغ کشیدند. قرواش در هم شکست و گریزان به انبار بازگشت و ابوعلی کوفه را فرو ستاند و یاران قرواش گرفت و هر چه را داشتند ستند.

گردن‌فرازی ابورکوه بر حاکم در مصر

در این سال حاکم بر ابورکوه چیرگی یافت و ما در این جا تمامی این گزارش می‌آوریم:

نام ابورکوه، ولید بود. او لقب ابورکوه یافت زیرا همواره در سفرهای خود قهوه‌جوش دسته‌داری همراه داشت و این آیین صوفیان بود. ولید از فرزندان هشام بن عبدالملک بن مروان بود و در تبار با مؤید هشام بن حاکم اموی، خداوندگار اندلس، نزدیکی داشت. هنگامی که منصور بن ابی‌عامر بر مؤید دست یافت و او را از مردم پنهان داشت در پی یافتن خانواده‌اش و کسانی که برای حکومت شایستگی داشتند برآمد. در این میان شماری از خانواده‌اش او کشته شدند و گروهی گریختند.

ابورکوه در شمار گریزندگان بود که در آن هنگام بیش از بیست سال از زندگی او می‌گذشت. او که حدیث می‌نوشت آهنگ مصر کرد و از آن جا به مکه و یمن رفت و به مصر بازگشت و در آن جا مردم را به قیام می‌خواند. بنی‌قُرّه و گروهی دیگر بدو پاسخ دادند. انگیزه این پاسخگویی آن بود که حاکم بامرالله در مصر در کشتن و زندانی کردن سرکردگان و ستاندن دارایی‌های ایشان راه زیاده‌روی می‌پیمود، و دیگر قبایل نیز با او در سختی و تنگنا سر می‌کردند و دوست می‌داشتند این قلمرو از دست او برون شود. حاکم هنگامی که ابورکوه سرگرم فراخواندن بنی‌قُرّه بود آن‌ها را آزار رسانده بود و گروهی از بزرگان ایشان را زندانی و شماری از آن‌ها را خون ریخته بود و بدین سان همین که ابورکوه آن‌ها را بخواند بدو پاسخ دادند.

میان بنی‌قُرّه و زناته که جنگ و خونریزی سایه افکنده بود آشتی پدید آمد و خویشان را از حاکم جداشتند. ابورکوه آهنگ بنی‌قُرّه کرد و کار خود را با آموزش نوشتن به فرزندان ایشان آغاز کرد و دین و پرهیزگاری وانمود و در نماز به امامت می‌ایستاد و در دعوت خود آن می‌گفت که ایشان می‌خواستند. پس آن‌ها او را پذیرفتند و دستش به بیعت فشردند و با او همدستان شدند. در این هنگام او خود را بدیشان شناساند و یادآور شد که نزد آن‌ها کتاب‌هایی است که در آن‌ها پیشگویی شده وی مصر و دیگر جای‌ها را زیر فرمان خواهد گرفت، و با آن‌ها نوید گدازد و امیدشان بخشید و آنچه شیطان نوید گدازد جز فریبندگی نیست. بنوقرّه و زناته بر بیعت با او همدستان شدند و او را امام خواندند. این گروه در سرزمین برقه می‌زیستند. چون کارگزار برقه این گزارش شنید به حاکم نامه‌ای نوشت و او را آگاه گرداند و از او پروانه خواست تا نزد ایشان رود و کارشان به سامان آورد. حاکم او را فرمود که از ایشان دست بردارد و به کار خود وا نهد.

ابورکوه ایشان را گرد آورد و سوی برقه روان شد و کار بر این پایه شد که یک سوم غنیمت‌ها از آن ابورکوه باشد و دو سوم دیگر از بنی قرّه و زنانه. چون به برقه نزدیک شدند کارگزار آن برون شد و دو سپاه به پیکار برخاستند و سپاه حاکم در هم شکست و ابورکوه برقه را فرو ستاند و با دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و دیگر چیزها که از آن جا به یغما گرفته شد ابورکوه و یارانش نیرو یافتند. ابورکوه بانگ زد که از مردم چپاولگری آنها دست بدارند و دادگستری در پیش گرفت و امر به معروف کرد.

چون در هم شکستگان به حاکم رسیدند هنجارشان بر حاکم گران آمد و پیرامون خویش و قلمرو خویش در اندیشه شد و نیکوکاری به مردم را از نو آغازید و آزار ایشان فرو هلید و سپاهی از پنج هزار سوار سامان داد و گسیلشان داشت و فرماندهی بر ایشان گماشت که ینال طوفل خوانده می‌شد. حاکم ینال را روان داشت و او به ذات حتم رسید که میان آن با برقه بیابانی بود به دوری دو بارافکن، و در این راه کس آب نمی‌دید مگر در چاه‌های ژرف که آن هم به سختی یافت می‌شد. ابورکوه سالاری را با هزار سوار بدان سو فرستاد و او را فرمود تا سوی ینال و همراهان او تازد و پیش از رسیدن به این دو بارافکن آنها را براند. او به سالار فرمان داد که اگر ینال و سوارانش بازگشتند چاه‌ها را کور کند. سالار و سربازان نیز چاه‌ها کور کردند و بازگشتند. در این هنگام ابورکوه با سپاهیان خود راهی شد و با سپاه حاکم که تشنه و تفدیده بیابان را پیموده بودند رویارو شد و با آنها نبرد آزمود. جنگ بالا گرفت. ینال بر سپاه ابورکوه یورش برد و بسیاری از ایشان را خون ریخت. ابورکوه همچنان در کناری ایستاده بود و همراه سپاهش از هر گونه یورش خویشتن‌داری می‌کرد. در این هنگام گروه بسیاری از کتامة از بهر آزار و آسیبی که از حاکم دیده بودند برای خود و دیگر یارانشان زنهار خواستند و دیگر سربازان حاکم نیز بدیشان پیوستند و در این جا ابورکوه به سپاه حاکم زد و سپاه حاکم در هم شکست و ینال اسیر شد و انگاه خونش ریختند و بیشترین سپاه اسیر شدند و زیادی از آنها جان باختند و ابورکوه به برقه بازگشت و دست همه سربازان از غنیمت آکنده بود.

ابورکوه آوازه یافت و شکوهش بالا گرفت و در برقه ماندگار شد و گردان‌های او به صعید و سرزمین مصر می‌رفتند و حاکم آرامش خویش از کف نهاده بود و در کار

خویش سرگردان بود و بر زیاده‌روی‌های خویش انگشت پشیمانی می‌گزید. سپاهیان و بزرگان مصر از این رویداد بسی شاد بودند و حاکم آن بدانست و همین بر پریشانی او می‌افزود و از رفتار خود پوزش می‌خواست.

مردم مصر نامه‌ای به ابورکوه نگاشتند و او را نزد خود خواندند. یکی از نویسندگان نامه حسین بن جوهر، بشناخته به قائد القواد [سرکرده سرکردگان]، بود. ابورکوه از برقه به صعید رفت و حاکم که از این جنبش آگاه بود بر هراسش فزوده شد و پیمانۀ شکیبایی او برگشت. او سپاهیان خود گرد آورد و با آن‌ها رای زد و نامه‌ای به شام نوشت و سپاه درخواست کرد. سپاه از شام رسید و او میان ایشان پول و چارپا و جنگ‌افزار پخشید. شمار این سربازان، جز تازیان، دوازده هزار سوار و پیاده بود. حاکم، فضل بن عبدالله را به فرماندهی ایشان برگزید. چون سپاه فضل به ابورکوه نزدیک شدند ابورکوه با سربازانش با آن‌ها رویارو شد و آهنگ جنگ با مصریان [سپاه فضل] کرد و فضل از این کار جلو می‌گرفت و به پدافند برمی‌خاست و با یاران ابورکوه نامه‌نگاری می‌کرد و ایشان را دل می‌جست و خواسته‌های آن‌ها می‌پذیرفت. سرکرده بزرگی از بنی قزّه که ماضی نامیده می‌شد به خواست فضل آری گفت و او را از گزارش‌های سپاه ابورکوه و آنچه آهنگ انجام آن دارند آگاه می‌گرداند و فضل بر پایه این آگاهی‌ها کار ابورکوه را چاره‌گری می‌کرد.

خواربار سپاه فضل کاستی گرفت و فضل ناچار به رویارویی شد و هر دو سپاه در کوم شریک به هم در پیچیدند و از هر دو سو بسیاری جان باختند. شمار سربازان ابورکوه، فضل را به هراس افکند و از جنگ بیمناک شد و به اردوگاه خود بازگشت. بنی قزّه با تازیان سپاه حاکم نامه‌نگاری کردند و آن‌ها را نزد خود خواندند و بدرفتاری‌های حاکم را با آن‌ها یادآور شدند. تازیان خواست بنی قزّه پذیرفتند و کار بدین جا رسید که شام از آن تازیان گردد و مصر از آن ابورکوه و یاران او. هر دو گروه نوید گذاردند که در شبی ابورکوه سوی فضل آید و چون بدو رسید تازیان پای به گریز نهند و دیگر در برابر مصر جلوگیری نباشد. ماضی چگونگی این قرار و مدار را به فضل گزارش داد. چون شب نوید فرا رسید فضل سران تازیان را نزد خود گرد آورد تا با هم روزه بکشایند و چنین وانمود که خود روزه دارد و سخن را به درازا کشاند و آن‌ها را در چادر نهاد و از ایشان کناره گرفت و یارانش را به هشیاری سفارش

کرد. تازیان خواستند به خیمه خود بازگردند و فضل بهانه تراشی و سخن‌درازی از سرگرفت و فرمود تا خوراک آوردند و خوراک همی خوردند و سخن همی گفتند. فضل گردانی را به راه ابورکوه فرستاد و این گردان با سپاه فرستاده ابورکوه روبرو شد و میانشان جنگ درگرفت. این گزارش به سپاه فضل رسید و لرزه به میان آنها اوفتاد. تازیان بر آن شدند تا بر اسب خود جهند، لیک فضل ایشان را جلوگرفت و به یاران تازی ایشان پیغام فرستاد و فرمانشان داد که بر اسب جهند و روی به رزمگاه نهند. تازیان از آنچه سران آنها کرده بودند ناآگاه بودند، پس بر اسب جهیدند و جنگ دو سپاه بالاگرفت و بنی‌قره کار را جز آنچه می‌پنداشتند یافتند.

فضل همراه سران تازی بر اسب نشست و سران تازی آنچه را در سر داشتند از یاد بردند و به دل دشمن زدند. ابورکوه به یاری یارانش شتافت و همین که فضل رسیدن سپاهیان ابورکوه بدید یاران خویش گرد کرد و از آفند^۱ به پدافند^۲ روی آورد. حاکم سپاه دیگری با چهار هزار سوار بسیج کرد. این سپاه از جیزه گذشت و ابورکوه از آن آگاه شد. پس بشتاب با سپاه خود بدان سو تاخت تا در مصر بدیشان رسد و راه را ببندد تا فضل از این سپاه آگاهی نیابد. ماضی هم با فضل نامه‌نگاری نکرده بود. ابورکوه و سپاهیان راهی شدند و ماضی در راه بود که فضل را از این گزارش آگاهانند. ابورکوه راه پنج‌شبه را در دو شب پیمود و سپاه حاکم را در جیزه سر بکوفت و نزدیک به هزار سوار را خون ریخت. مردم مصر هراسیدند و حاکم از کاخ خود بیرون نیامد لیک همه سربازان را فرمان داد تا سوی جیزه تازند. ابورکوه بازگشت و در هزمین رخت افکند و همان روز بازگشت. حاکم نامه‌ای سرگشاده به فضل نوشت که ابورکوه از سپاه ما شکست خورده است. حاکم می‌خواست فضل این نامه را برای سرکردگان بخواند، چنانکه نامه‌ای نیز پنهانی برای فضل فرستاد و او را از چند و چون ماجرا آگاهانند. فضل وانمود می‌کرد که از شکست ابورکوه شادمان است تا سربازان آرامش یابند.

و زان پس ابورکوه به جایی پردرخت رفت که سنجه نامیده می‌شد. فضل او را پی گرفت. ابورکوه میان درختان بزنگاه نهاد و سپاه فضل را دنبال کرد و باز واپس

۱. آفند: حمله. ۲. پدافند: دفاع.

نشست تا سپاه فضل را دنبال خود کشد و بزنگاهیان بر ایشان یورش برند. چون بزنگاهیان بازگشت سپاه ابورکوه دیدند پنداشتند بیگمان شکست خورده‌اند و در پی سپاه ابورکوه روان شدند و یاران فضل بر آن‌ها تاختند و بر ایشان تیغ آختند و چند هزار تن از سربازان ابورکوه کشته شدند و ابورکوه همراه بنی قریه به سرزمین خویش روی کردند و چون بدان جا رسیدند ماضی آن‌ها را از همراهی ابورکوه سست کرد. پس به ابورکوه گفتند: ما همراه تو جنگیدیم و دیگر در میان ما رزمنده‌ای نمانده، پس راه خویش گیر و خود برهان. ابورکوه به نوبه رفت و چون به دژ جبل نوبه رسید چنین وانمود که فرستاده حاکم به آن قلمرو است. دژیان بدو گفت: سلطان بیمار است و ناگزیر باید فرمان او را در فرستادن تو بگیریم.

این گزارش به فضل رسید، پس دژیان را با فرستادن پیغامی از حقیقت کار ابورکوه آگاه کرد و دژیان کس بر پاسداری ابورکوه گماشت و در دم نزد سلطان فرستاد. فرمانروای نوبه درگذشته بود و پسرش به جای او نشسته بود و او فرمان داد ابورکوه را به نماینده حاکم سپرند. پس نماینده فضل او را گرفت و سوی فضل آورد. فضل، ابورکوه را دیدار کرد و وی را نواخت و در چادر خود جایش داد. وانگاه به مصرش فرستاد. ابورکوه در مصر رسوا شد و او را در شهر گرداندند.

ابورکوه نامه‌ای به حاکم نوشت و در آن چنین گفت: سرورم! گناهان من بزرگ است و گذشت تو بزرگ‌تر، و ریختن خون، نارواست تا آن هنگام که خشم تو آن را روا ساخته، و اگر بد کردم جز به خود ستم روا نداشتم و رفتار بدم به نابودیم کشاند، اینک می‌گویم:

فررتَ فَلَمْ يُغْنِ الْفِرَارُ، وَمَنْ يَكُنْ	مع الله لَمْ يُعْجِزْهُ فِي الْأَرْضِ هَارِبٌ
وَاللهُ مَا كَانَ الْفِرَارُ لِحَاجَةٍ	سَوَى فَرَجِ الْمَوْتِ الَّذِي أَنَا شَارِبٌ
وَقَدْ قَادَنِي جُرْمِي إِلَيْكَ بِرِمْتِي	كَمَا خَرَمَيْتَ فِي رَحَا الْمَوْتِ سَارِبٌ
وَاجْمَعَ كُلُّ النَّاسِ أَنَّكَ قَاتِلِي	فَسِيَّارِبٌ ظَنُّ رُبُّهُ فَيْكُ كَادِبٌ
وَمَا هُوَ إِلَّا الْإِنْتِقَامُ وَبَسْتَهِي	وَأَخَذَكَ مِنْهُ وَاجِباً لَكَ وَاجِبٌ

یعنی: گریختم، لیک گریز سودی نبخشید و هر که با خدا باشد گریزنده‌ای در زمین او را ناتوان نمی‌کند. به خدا سوگند گریز از سر نیازی نیست مگر از هراس مرگی که جام آن را به سر خواهم کشید. گناهم لاشه من را سوی تو کشاند چنان که

مرده سرانجام در آسیاب مرگ در خواهد افتاد. مردم همه همداستانند که تو مرا می‌کشی، چه بسا گمان‌کننده‌ای که در باره تو خطا کند. این کار جز کشیدن کینی نیست که پایان می‌پذیرد و به هر روی کین کشیدن تو از من کار بایسته‌ای است که باید بدان بردازی [حقّ توست].

وانگاه کلاهی بلند بر سر او نهادند جامه گشاده با نقش و نگار که زنان پوشند به وی پوشانند و میمونی آموزش دیده به دنبالش انداختند که پیایی بر او پس گردنی می‌زد، آن گاه او را به بیرون قاهره بردند تا خونش بریزند و به دارش کشند، لیک او پیش از رسیدن بدان جا کالبد تهی کرده بود، و زان پس سرش بریدند و پیکرش به دار آویختند. حاکم در بزرگداشت فضل چندان زیاده رفت که هنگام بیماری وی دو بار از او دیدار کرد و مردم این کار را از او بزرگ انگاشتند، لیک اندکی پس حاکم برای کشتن فضل دسیسه چید و همین که فضل بهبود یافت او را بکشت.

دستگیری مجدالدوله و بازگشت او به قلمروش

در این سال مادر مجدالدوله بن فخرالدوله بن بویه، فرمانروای ری و جبل مجدالدوله را دستگیر کرد.

چگونگی آن چنین بود که همه فرمان‌ها را مادر او می‌راند و چون خطیر ابوعلی ابن علی بن قاسم وزیر مجدالدوله شد فرماندهان را دلجویی کرد و بر مادر مجدالدوله برانگیخت و پسر را از مادر هراسانید و مجدالدوله به کسی می‌مآند که بازداشت شده است. مادر مجد از ری به دژ رفت و مجدالدوله بر دژ کس گمازد تا آن را پاس دارد. مادر مجدالدوله نیرنگی بازید و سوی بدر بن حسنویه گریزد و از او یاری جست تا به ری بازش گرداند.

شمس‌الدوله، برادر مجدالدوله، همراه سپاهیان همدان نزد مادر آمد و بدر همراه این سپاهیان رو به راه ری نهاد و آن را شهرنندان کردند و دو سوی سپاه زمان بسیاری را با یکدگر پیکار آزمودند و بدر پیروزی یافت و به شهر اندر شد و مجدالدوله اسیر گشت. مادرش او را به زنجیر کشید و در دژ به زندانش افکند و برادرش شمس‌الدوله را به فرمانروایی نشاند و باز فرمان از آن مادر شد.

بدر به شهر خود بازگشت و شمس‌الدوله نزدیک به یک سال بر اورنگ فرمانروایی بود. مادرش از او ناهنجاری دید و حال آن که برادرش مجدالدوله نرمخوتر و سخن‌پذیرتر بود، پس مادر، مجدالدوله را به فرمانروایی بازگرداند و شمس‌الدوله به همدان رفت و بدر از این رفتار پریشید، لیک سرگرم درگیری با فرزندش هلال بود. مادر مجدالدوله همچنان فرمان می‌راند و نامه شهریاران بدو می‌خواندند و او بدیشان پاسخ می‌فرستاد.

شمس‌الدوله پیک سوی بدر فرستاد و از او یاری جست و بدر برای او سپاهی فرستاد. شمس سپاه را برگرفت و به قم برد و قم را شهرنندان کرد، لیک مردمان قم او را جلو گرفتند. سپاهیان به گوشه‌ای از قم زدند و در آن به چپاولگری پرداختند. مردم کوی و برزن بر شهر آشوبان تاختند و نزدیک به هفتصد تن از ایشان را کشتند و مانده‌ها به اردوگاهشان بازگشتند، و زان پس هلال بن بدر پدرش را دستگیر کرد و انجمنش همه پراکنده گشت.

یاد چند رویداد

در این سال گرانی در عراق بالا گرفت و مردم به فریاد آمدند و سپاه گردن فرازید و شورش شد پدید.

در همین سال عبد صمد زاهد از این جهان گذرا رخت بر بست و در آرامگاه احمد به خاک سپرده شد. او به نهایت پاکی و پارسایی رسیده بود.

هم در این سال سیه بادی در ثعلبیه بر حاجیان وزید که زمین در پی آن تیره شد و کس، کس را نمی‌دید. پس تشنگی بسیار بدیشان چیره شد. ابن جراح طایبی از بهر ستاندن دارایی، آن‌ها را از رفتن باز داشت و چون هنگامه برایشان تنگ آمد از رفتن بماندند و حج نگزاردند.

نیز در این سال علی بن احمد ابو حسن، فقیه مالکی، بشناخته به ابن قصاب دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال سیصد و نود و هشتم هجری

(۱۰۰۸ میلادی)

غزوة بهیم نغر

چون یمین الدوله از غزوة پیشگفته آسوده شد و با سپاهش آرام گرفت خود را برای غزوة دیگری بیامود و در ربیع الآخر / دسامبر این سال راهی گشت تا به ساحل رود هندمُند رسید. در آن جا ابرهمن بال بن اندبال با سپاهی گران با او روبرو شد و بیشتر روز را با یکدیگر پیکار گزاردند و نزدیک بود هندیان بر مسلمانان چیرگی یابند، لیک خدای بزرگ مسلمانان را بر آنها پیروزی داد و مسلمانان کامیاب شدند و پیِ هندیانِ گریزان را گرفتند و بر سر آنها شمشیر همی فرود آوردند.

یمین الدوله پیِ ابرهمن بال گرفت تا آن که ابرهمن به دژ بهیم نغر رسید. این دژ بر کوهی بلند بود که هندیان آن را گنجخانهٔ بتِ بزرگشان گردانده بودند و در پهنهٔ سده‌ها هر چه اندوخته و گوهرگرانبها داشتند به این دژ برده بودند و این کار را دین و آیین خود می‌دانستند و در گذر زمان چنان ثروتی در آن جا گرد آمده بود که ماندی برای آن یافت نمی‌شد. یمین الدوله بدان جا فرود آمد و آنها را میانگیر کرد و به پیکارشان برخاست.

چون هندیان فراوانی شمار مسلمانان و آهنگ ایشان بر جنگ و یورش‌های پایپی آنها بدیدند هراسیدند و زنهار طلبیدند و دروازهٔ دژ گشودند و مسلمانان به دژ اندر شدند و یمین الدوله با ویژگان و اُستوانان خویش بر دژ فراز شد و چندان گوهر برستاند که اندازه نداشت. او نود هزار هزار درهم شاهی برگرفت و هفتصد هزار و

چهارصد من آوند^۱ زرین و سیمین برداشت. در این دژ، خانه‌ای بود به درازای سی ذرع و پهنای پانزده ذرع، آکنده از سیم، و دیگر دارایی‌هایی که در این دژ یافت می‌شد. یمین‌الدوله با این غنیمت‌ها به غزنه بازگشت و این گوهرها را در خانه خود به نمایش گزارد و فرستادگان شهریاران که به دربارش آمدند، یمین‌الدوله ایشان را نزد گنج‌ها ببرد و آن‌ها آن دیدند که همسنگی برای آن ندیده بودند.

چگونگی کار ابوجعفر بن کاکویه

او همان ابوجعفر بن دشمنزیار بود که بدو کاکویه می‌گفتند زیرا پسردایی مادر مجدالدوله بن فخرالدوله بن بویه بود و کاکویه در فارسی همان دایی است و مادر مجدالدوله او را بر اصفهان گماشته بود. چون مجدالدوله از مادرش برید هنجار کاکویه نیز به تباهی گرایید و او آهنگ سلطان بهاء‌الدوله کرد و زمانی نزد او بمآند، آن گاه مادر مجدالدوله نزد پسرش به ری بازگشت و ابوجعفر از نزد بهاء‌الدوله گریخت و نزد مادر مجدالدوله آمد و مادر مجدالدوله باز او را بر اصفهان گماشت و کاکویه در اصفهان استوار شد و فرهتی یافت و از گزارش‌های او آنچه درستی داشته باشد - به خواست خدا - گفته آید.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاول / نوامبر این سال در بغداد، واسط، کوفه و از بطائح گرفته تا آبادان برف سنگینی بارید که بلندی آن در بغداد به نزدیک یک ذرع رسید و این برف بیست روز در راه‌ها بیود.

در رجب / مارچ این سال در بغداد شورش افتاد. آغاز آن چنین بود که یکی از هاشمیان از باب بصره نزد ابن معلّم، فقیه شیعی، به مسجد او در کرخ آمد و او را آزار رساند و خوارش داشت. یاران ابن معلّم بر او شوریدند و یکدیگر را برانگیختند

۱. آوند: ظرف، کاهیده آوند، (برهان).

و آهنگ ابوحامد اسفراینی و ابن اکفانی کردند و این دورا دشنام دادند و از فقیهان خواستند کار آنان یکسره کنند. ابوحامد و اکفانی گریختند و ابوحامد اسفراینی به دار قطن رفت و فتنه بالا گرفت. سلطان گروهی را دستگیر کرد و به زندان افکند و شورش آرامش یافت و ابوحامد به مسجد خود بازگشت و ابن معلّم از بغداد برون فکنده شد. علی بن مژید او را میانجی شد و بدین سان به شهر بازگشت.

در همین سال گرانی بسیار در مصر پدید آمد و کار بالا گرفت و خورد و خوراک نایاب شد و در پی آن بیماری ویا گریبانگیر شد و جان بسیاری را گرفت.

هم در این سال در دینور زمین لرزه سختی این شهر را لرزاند و سرایها ویران کرد و بسیاری از باشندگان آن جان باختند. شانزده هزار تن به خاک سپرده شدند و زیادی زیر آوار ماندند که پیکرشان یافت نشد.

نیز در این سال حاکم بامرالله، خداوندگار مصر، فرمود تا معبد قمامه را ویران کنند. قمامه در بیت المقدس بود و همگان آن را قیامت می نامند و آرامگاه مسیح (ع) در همین جایگاه است - چنان که مسیحیان می پندارند - و از همه جای برای زیارت آن می آمدند. حاکم بامرالله فرمان داد تا همه معبدهای سراسر کشورش در هم کوفته شود و در پی فرمان او همه معبدها در هم کوفته شد. حاکم فرمان داد یهودیان و مسیحیان یا اسلام آورند یا به سرزمین روم روند و جامه رومی بر تن کشند. بسیاری از آنها اسلام آوردند. آن گاه فرمان داد تا معبدها باز سازند و هر که خواهد به آیین خود بازگردد و بسیاری از مسیحیان مسلمان شده باز مسیحی شدند. در این سال ابو عبّاس احمد بن ابراهیم صّبی، وزیر مجدالدوله، در بروجرد درگذشت. او به بروجرد رفته بود چرا که مادر مجدالدوله بن بویه بدو بدگمان شده بود که به برادر خود شرننگ نوشانده و او را از پای درآورده. چون برادر ابو عبّاس بمرد مادر مجدالدوله از ابو عبّاس دو بیست هزار دینار بخواست تا برای سوگواری برادرش هزینه کند. ابو عبّاس این پول نداد و مادر مجدالدوله او را برون راند و او به بروجرد روی کرد. بروجرد در قلمرو بدر بن حسنویه بود. از آن پس ابو عبّاس پذیرفت دو بیست هزار دینار را پردازد و به قلمرو خود بازگردد، لیک پذیرفته نشد و ابو عبّاس در بروجرد بمآند تا مرکب خود بدان جهان راند. او وصیت کرده بود در حرم امام حسین (ع) به خاک سپرده شود. به سید ابواحمد، پدر سید رضی، گفتند:

گور او را به پانصد دینار بخرد، و او در پاسخ گفت: گور کسی که می خواهد همسایه نیای من باشد دادوستد نمی شود و فرمود تا برای او گوری آماده کردند و با پنجاه تن از یارانش پیکر او را همراهی کردند و در حرم به خاکش سپردند.

اندکی پس از مرگ ابو عبّاس پسرش ابوقاسم سعد و ابو عبدالله جرجانی حنفی و ابوفرّج عبد واحد بن نصر، بشناخته به بیغاء شاعر و نگارنده دیوانی پرآوازه، و قاضی ابو عبدالله ضبّی در بصره، و بدیع ابوفضل احمد بن حسین همدانی، نگارنده مقامات بنام و سراینده سروده های نغز همگی رخ در تراب تیره گور کشیدند.

ابو عبدالله جرجانی پس از لمس شدن اندامش بمرد. احمد بن حسین همدانی [بدیع الزمان همدانی] ادب را از ابو حسین فارس، نگارنده مجمل، آموخته بود.

در همین سال ابوبکر احمد بن علی بن لال، فقیه شافعی همدانی، در کرانه های عکا در شام که آن را به سان ماندگاه خویش برگزیده بود درگذشت.

رویدادهای سال سیصد و نود و نهم هجری (۱۰۰۹ میلادی)

آغاز کار صالح بن مرداس

چون عیسی بن خلائط، ابوعلی بن ثمال را در رحبه کشت و رحبه را زیر فرمان گرفت زمانی در آن جا ماندگار شد. آن گاه بدران بن مقلد عقیلی آهنگ رحبه کرد و رحبه را از عیسی فرو ستاند و رحبه زیر فرمان بدران بماند. حاکم بامرالله به نماینده خود در دمشق، لؤلؤ بشاری، فرمان داد سوی رحبه لشکرکشد. لؤلؤ نخست به رقه رفت و آن را گرفت و نگاه سوی رحبه روان شد و آن جا را نیز ستاند و به دمشق بازگشت.

در رحبه مردی بود ابن مُحکان نام، که بر این شهر چیرگی یافت و به کسی نیاز یافت که پشت او باشد و او را در سرکوبیدن کسانی که آز فرمانروایی بر این شهر داشتند یاری رساند. پس با صالح بن مرداس کلابی نامه نگاری کرد. صالح نزد او آمد و زمانی در کنار او ماندگار شد، و زان پس صالح از رای خود بازگشت و ابن مُحکان بر سر رحبه با او ستیزید و درختان را برید. لیک سرانجام با یکدیگر آشتی کردند و صالح دختر ابن مُحکان به زنی گرفت و به شهر اندر شد. او بیشتر در حله ماندگار بود.

ابن مُحکان با مردم عانه نامه نگاری کرد و آن ها سر به فرمان او فرود آوردند و ابن مُحکان خانواده و دارایی خویش نزد ایشان فرستاد و از آن ها گروگان ستاند، و نگاه مردم عانه از فرمان او سر تافتند و داراییش ستاندند و گروگان های خود گرفتند و فرزندان ابن مُحکان بازگرداندند. ابن مُحکان و صالح هم سخن شدند و آهنگ عانه

کردند و بدان سو روان شدند. صالح کس گمازد تا ابن محکان را خون ریزد و ابن محکان نابیوسیده کشته شد و صالح به رحبه بازگشت و آن را زیر فرمان گرفت و دارایی های ابن محکان ستاند و با مردم این شهر خوشرفتاری کرد و بر همین هنجار بود جز آن که مردم را به سوی مصریان می خواند.

یاد چند رویداد

در این سال ابوعلی بن ثمال خفاجی کشته شد. حاکم بامرالله، خداوندگار مصر، او را بر رحبه فرمان داده بود. او راهی رحبه شد عیسی بن خلط عقیلی بدو تاخت و کارش ساخت و بر رحبه فرمان یافت. پس از او دیگر کس بر رحبه چیره شد تا آن که کار به صالح بن مرداس کلابی، امیر حلب، رسید.

در این سال ابو عمر بن عبد واحد هاشمی از قضاء بصره برکنار شد. اسناد او در روایت سنن ابی داود سجستانی نیکو بود و ما از طریق او شنیده ایم. پس از او ابو حسن بن ابی شوارب به قضاء رسید. عصفری سخنسرا در این باره چنین سروده است:

عندي حديثٌ طريفٌ	بـمـثـلـهٍ يُـتـغـنـى
من قاضيين يُعزى	هذا و هذا يُهنا
فذا يقولُ اكرهونا	و ذا يقولُ استرحنا
و يكذبانِ و نهذي	فمن يصدق منا؟

یعنی: سخنی نیکو دارم که باید آن را به خنیاگری خواند، و آن این که به یکی از دو قاضی سوگ می گویند و به دیگری خجسته باد. این یک می گوید ما را واداشتند و آن دیگر می گوید آسودگی یافتیم. هر دو دروغ می بافند و ما نیز یاوه می گوئیم، حال سخن کدام یک از ما را باور می دارند؟

در همین سال ابوداود بن سیامرد بن با جعفر دیده بر هم نهاد و در گورستان نذور، نزدیک رود معلی، به خاک سپرده شد. گلدسته آرامگاه او بنام است. ابومحمد نامی، فقیه شافعی، نیز در همین سال درگذشت. او این دو بند را سروده است:

یا ذالذی قاسمینی فی البلی فاختر ان یشکته اولاً
 ما وُطنت نفسی، و لکنها تسری الیکم منزلاً منزلاً
 یعنی: ای آنکه بلا [دنیا] را پاره‌ای به من ارزانی داشتی، نخست برگزین چیزی که
 آرامش بخشد. من دل [به دنیا] نبستم ولی کوی به کوی در پی شما می‌آید.

رویدادهای سال چهار صدم هجری

(۱۰۱۰ میلادی)

رویداد نارین در هند

در این سال یمین‌الدوله سوی هند برای غزا سپاه آراست و آهنگ ستاندن آن کرد. او سوی هند روان شد و از میانه آن گذشت و تاراجگری کرد و بت‌های آن فرو افکند و چون شهریار هند خود را از سرکوب او ناتوان یافت بدو نامه نوشت و از او خواست در برابر دریافت پولی که بدو خواهد پرداخت آشتی در پیش گیرد و جنگ را به پایان برد. شهریار هند پذیرفت که با پولی که می‌پردازد پنجاه فیل و دو هزار سوار نیز به یمین‌الدوله دهد که همواره در خدمت او باشند. یمین‌الدوله داده‌های شهریار هند ستاند و به غزوه بازگشت.

ناسازگاری بدر بن حسنویه با پسرش هلال

در این سال بدر بن حسنویه گرد با پسرش هلال پیکار گزارد. انگیزه این جنگ آن بود که پیوند پدر و پسر به تیرگی گراییده بود، چه، بدر از مادر هلال که از شاذنجان بود پس از زاده شدن هلال دوری گزید و هلال بدور از پدر بالید و هیچ بدو نمی‌گرایید و پدر به پسر دیگرش ابو عیسی می‌رسید. در یکی از روزها هلال با پدرش به نخجیرگاه شد. هر دو شیری دیدند. بدر هرگاه شیری می‌دید آن را به دست از پای در می‌آورد. هلال بی‌پروانه پدر از اسب فرود آمد و شیر را بکشت. پدرش خشمگین شد و گفت: انگار به گشایش سترگی دست

یازیده‌ای، شیر را با سنگ چه تفاوت؟ بدر نکوتر آن دید که هلال را از بهر هیبتش از خود دور کند، پس صامغان را بدو سپرد. این، کار را بر هلال آسان کرد تا در برابر پدر تکروی کند. نخستین کار او آن بود که همسایگی خود با ابن ماضی، امیر شهرزور، را در هم آشوبید. ابن ماضی با پدر او، بدر، همسویی داشت. بدر پسرش، هلال، را از درآویختن به شهرزور باز داشت، لیک هلال سخن پدر نشنود و پیک نزد ابن ماضی فرستاد و او را بیم داد. بدر دوباره در این باره با هلال نامه‌نگاری کرد و او را هراساند که اگر به ابن ماضی تازد او به سود ابن ماضی خواهد جنگید. پاسخ هلال به پدر آن بود که سپاه آراسته و شهرزور را میانگیر کرده و انگاه آن را گشوده است و ابن ماضی را به همراه خانواده‌اش از پای درآورده و دارایی‌هایشان ستانده است. این گزارش بدر را ناخوش آمد و پریشان کرد و بر هلال خشم گرفت.

هلال تباہ کردن سپاه پدر بیاغازید و آن‌ها را دل می‌جست و بدیشان دارایی می‌بخشید. بدین سان یاران هلال از بهر نیکوکاری‌های او به آنها و پول‌پردازی بدیشان رو به فزونی نهاد و سربازان از بدر، که خشک‌دست بود، رویگردان شدند. هر یک از پدر و پسر سوی دیگری تاخت تا آن که هر دو سپاه در کنار دروازه دینور ستون آراستند و چون دو لشکر یکدیگر بدیدند گُردها به هلال گرویدند. بدر اسیر شد و او را نزد پسرش، هلال، بردند. از او خواستند پدرش را خون بریزد و گفتند: نباید پس از آن که او را آزردی زنده رهایش کنی. هلال گفت: چندان نمک‌نشناس نشده‌ام که او را خون بریزم. هلال نزد پدر بیامد و گفت: تو فرمانروایی و من کارگردان سپاه تو. پدر از سر نیرنگ بدو گفت: کس این سخن از تو نشنود که هر دو کشته می‌شویم. این دژ از آن تو و اسم شب ستاندن آن چنین و چنان است، دارایی را که در آن دژ نهاده‌ام پاس دار و خود تا هنگامی که مردم فرمانروا می‌خواهند فرمانروا بمان. می‌خواهم دژی را ویژه من گردانی تا به پرستش بپردازم و از کارهای دیگر کناره گیرم. هلال چنین کرد و بخشی از آن پول را به پدر پرداخت.

چون بدر در آن دژ آرام گرفت به آبادانی آن روی آورد و آن را دژبندان کرد و با ابوفتح بن عتاز و ابوعیسی شاذی بن محمد، که در اسدآباد بود، نامه‌نگاری کرد و به هر یک نوشت تا آهنگ کرانه‌های هلال کنند و آن جای‌ها را به پریشانی کشند. ابوفتح به قرمیسین تاخت و بر آن چیره شد. ابوعیسی سوی سابور خواست روان

شد و در قلمرو هلال به تاراج برخاست و سوی نهاوند تاخت که زیر فرمان ابوبکر بن رافع بود. هلال او را تا بدان جا پی گرفت و تیغ بر سر دیلمیان فرود آورد و چهارصد سرباز و نود سرکرده را بکشت و ابن رافع، ابو عیسی را به هلال داد و هلال از گناه او گذشت و از کردارش بازپرسی نکرد و او را همراه خود بُرد.

بدر پیکی نزد سلطان بهاءالدوله فرستاد و از او یاری جست. او فخرالملک ابو غالب را با سپاهی بسیجید و به یاری بدر گسیل داشت. فخرالملک تاخت تا به سابور خواست راه یافت. هلال به ابو عیسی شاذی گفت: سپاهیان بهاءالدوله رسیده‌اند، چه باید کرد؟ ابو عیسی گفت: نکوتر آن است که از روابروی آن‌ها باز ایستی و سر به فرمان بهاءالدوله فرود آوری و با پرداخت پول خشنودش گردانی. اگر نپذیرفتند بر آن‌ها تنگ گیر و از پیش رویشان بگریز، زیرا آن‌ها وقت را نخواهند از دست داد و این سپاه را چونان سپاهی مپندار که در کنار دروازه نهاوند دیدار کردی، زیرا پدرت در گذر سال‌ها این سپاه را بارها به خواری کشانده است [و رسیدن هنگام کین‌کشی را چشم می‌کشند]. هلال به ابو عیسی شاذی گفت: نیرنگ بازیدی و خوبی من نخواستی و آهنگیده تو از این سخن که: آن‌ها وقت را نخواهند از دست داد، این است که پدرم نیرو یابد و من به سستی کشیده شوم. پس ابو عیسی شاذی را بکشت و تاخت تا بر سپاه فخرالملک شبیخون زند، و چون بدان جا اندر شد صدای آمدنشان به گوش رسید و فخرالملک به میانه سپاه جهید و کس بر پاسداری کالاهای گمارید و خود به جنگ با هلال شتابید. چون هلال دشواری کار بدید انگشت پشیمانی به دندان گزید و دانست که ابو عیسی بن شاذی خوبی او می‌خواست، پس انگشت پشیمانی به دندان خایید که چرا خون او چنین ریخت. در این هنگام پیکی نزد فخرالملک فرستاد و بدو گفت: من برای پیکار نیامده‌ام، بل آمده‌ام تا نزدیک تو باشم و به خواست تو گردن نهم، پس سپاه از جنگ بازگردان که من سر به فرمان تو دارم. فخرالملک بدین سخن دل نرم داشت و پیک سوی بدر فرستاد تا گزارش این گفته هلال بدو رساند. بدر همین که پیک را دید ناسزا و دشنام آغازید و به فخرالملک پیغام فرستاد که: این نیرنگ هلال است که از دیدن سستی خود در برابر تو بر زبان رانده است و اندیشه درست آن است که گلوگاه او را نکنی. فخرالملک چون این سخن شنید دل آرام داشت، زیرا به بدر بدگمان بود که به هلال گرایش

دارد، پس به سپاه فرمان یورش داد و سربازان به پیکار برخاستند و اندکی پس، هلال را اسیر بیاوردند. او زمین ادب بوسه داد و از فخرالملک خواست وی را به پدر نسیازد. فخرالملک پذیرفت و اسم شب را برای ستاندن دژ از هلال خواست و هلال اسم شب بدیشان داد. مادر هلال و دیگر دژنشینان از دادن دژ سر باز زدند و زنهار خواستند و فخرالملک آن‌ها را زنهار داد و با یارانش به دژ فراز شد و انگاه از آن فرود آمد و دژ را به بدر سپرد و دارایی و باره آن جا را، که بسیار بود، فرو ستاند. گویند در این دژ چهل هزار همیان سیم و چهارصد هزار همیان زر بود که گوهرهای ارزنده، جامه‌ها و جنگ‌افزارها نیز بدان افزوده می‌شد. سخنسرائیان در این باره بسیار سروده‌اند. از میان ایشان مهیار چنین سروده است:

فَطْنُوكَ تَعَبًا بِحَمَلِ الْعِرَاقِ،	كَأَنَّ لَمْ يَرْوِكَ حَمَلَتَ الْجِبَالَا
و لَوْ لَمْ تَكُن فِي الْعَلْوِ السَّمَاءِ	لَمَا كَانَ غُنْمَكَ مِنْهَا هِلَالَا
سَرِيَّتَ إِلَيْهِ، فَكُنْتَ السَّرَارَ	لَهُ، وَلِبَدْرٍ أُبَيْهِ كَسْمَالَا

یعنی: گمان می‌کنند تو کالای عراق را به چیزی می‌گیری، انگار ندیده‌اند که تو کوه را بار کرده‌ای. اگر در بلندای آسمان نبودی هلال را به غنیمت نمی‌ستاندی. به سوی آن دژ رفتی و برای آن پایان ماه بودی و بدر، پدر هلال کمالی داشت.^۱ بندهای این جامه بسیار است.

بازگشت مؤید به فرمانروایی اندلس و فرجام کار او

پیشتر پیرامون چند و چون برکناری و زندانی شدن او سخن گفتیم. پس چون این سال رسید او که نامش هشام بن حاکم بن عبدالرحمان ناصر بود به خلافتش بازگردانده شد. روز بازگشت او نهم ذی‌حجه / بیست و پنجم جولای بود. فرمانروایی در حکومت او با واضح عامری بود. مؤید مردم قرطبه [کوردوبا] را سوی خود کشید و با ایشان نوید گدازد و بر آن‌ها سپاسه^۲ گزارد و به بربرهای همراه

۱. نیاز به گفتن ندارد که واژگان هلال و بدر نام دو تن در این رویداد بودند و سراینده، نموده‌های ماه را با نام کسان در هم آراسته - م. ۲. سپاسه: منت.

سلیمان بن حاکم بن سلیمان بن عبدالرحمان ناصر نامه نوشت و به فرمانبری از خود و پاسداشت بیعت خویش فرا بخواندشان، لیک آنها نپذیرفتند. او به سپاهیان و مردم قرطبه فرمان داد هشیاری در پیش گیرند و مردم بدو دل بستند.

به مؤید گزارش آوردند که شماری از امویان قرطبه با سلیمان نامه نگاری کرده اند و با او نوید گذارده اند که در بیست و هفتم ذی حجه / سیزدهم اوگست در قرطبه باشد تا شهر بدو واگذارند. مؤید نویدگذارندگان را گرفت و به زندان افکند و چون روز نوید رسید بربرها به قرطبه آمدند. سپاهیان همراه باشندگان قرطبه و مؤید سوی ایشان برون شدند. بربرها بازگشتند و سپاهیان آنها را پی گرفتند، لیک بدیشان دست نیافتند. فرستادگان میان دو سو آمدوشد کردند، لیک به هم رایی نرسیدند.

و زان پس سلیمان و بربرها با پادشاه فرنگان نامه نگاری کردند و از او یاری جستند و در برابر، پذیرفتند دژهایی را بدو بازپس دهند که منصور بن ابی عامر از ایشان ستانده بود. پادشاه فرنگان پیکی نزد مؤید فرستاد و او را از ماجرا آگاهانید و از او خواست این دژها را بازپس دهد تا با سپاه، سلیمان را یاری نرساند. مؤید با مردم قرطبه رای زد. بدو گفتند بهتر است دژها را بازپس دهد تا مباد فرنگان، سلیمان را یاری رسانند. سرانجام در محرم ۴۰۱ / اوگست ۱۰۱۰ م آشتی برپا شد و چون بربرها از یاری رساندن فرنگان نومید شدند از ماندگاه خود کوچیدند و در صفر ۴۰۱ / سپتامبر ۱۰۱۰ م در نزدیکی قرطبه رخت افکندند و سوارانشان همه جای را چپاول می کردند و شهرها را به ویرانی می کشیدند.

مؤید و واضح عامری در قرطبه، جلوی باروی بزرگ، بارویی دیگر برافراشتند و خندق می کنند. آن گاه سلیمان چهل و پنج روز پیرامون قرطبه بماند، لیک نتوانست بر آن چیرگی یابد، پس به کرانه زهرا رفت و آن را میانگیر کرد و با باشندگان آن سه روز پیکار گزارد. در این هنگام یکی از دژیانان شهر زهرا دروازه خود را - که می بایست پاس می داشت - به سلیمان سپرد. پس بربرها از بارو فراز شدند و با کسانی که بر بارو بودند جنگیدند و آنها را از آن جا راندند و به زور شهر را ستانند و بیشتر سربازان آن جان باختند و مردم این شهر به کوهها زدند و مردمانی نیز در مسجد گرد آمدند. بربرها ایشان را گرفتند و سر بریدند و در این میان زنان و کودکان هم نرھیدند. بربرها به مسجد و کاخ و سرایها آتش انداختند و بیشتر این شهر

بسوخت و دارایی‌ها به یغما رفت. و زان پس واضح به سلیمان نامه‌ای نوشت که می‌خواهد پنهانی از قرطبه نزد او رود و بدو سفارش کرده بود که پس از آمدن آهنگ جنگ با مؤید دارد. این گزارش به مؤید رسید و او واضح را دستگیر کرد و کشت. کار در قرطبه بالا گرفت و دشواری فزونی یافت و خواربار رو به کاهش نهاد و مرگ و میر فراوان شد. خواربار بربرها از آنچه در شهر یافت می‌شد کمتر بود، زیرا آن‌ها شهر را به ویرانی کشیده بودند. مردم قرطبه کوچیدند و مؤید هر که را به سلیمان گرایشی داشت می‌کشت.

در این هنگام بربرها و سلیمان به شهرندان و جنگ با مردم قرطبه روی آوردند و بر آن‌ها تنگ گرفتند. در همین هنگام عبیدالله بن محمد بن عبدالجبار در طلیطله رخ نمود و مردم طلیطله بدو بیعت سپردند و مؤید سپاهی بدان سو گسیل داشت و مردم طلیطله را شهرندان کرد و آن‌ها باز سر به فرمان فرود آوردند و عبیدالله اسیر شد و در شعبان ۴۰۱ / مارچ ۱۰۱۱ م خونس ریختند.

مردم قرطبه روزهایی با بربرها نبرد نمودند و بسیاری از ایشان را کشتند و به شمار کشته‌ها، در رود غرقابه شدند و بدین سان بربرها از آن جا کوچیدند و به اشبیلیه رفتند و آن را میانگیر کردند. مؤید سپاهی بدان سو فرستاد و از این شهر پشتیبانی کرد و بربرها را از ستاندن آن جلو گرفت. سلیمان با نماینده مؤید در سرقسطه و جز آن، نامه‌نگاری کرد و آن‌ها را به سوی خود خواند. آن‌ها نیز پذیرفتند و سر به فرمان فرود آوردند. بربرها همراه سلیمان از سرقسطه به دژ رباح رفتند و آن را زیر فرمان گرفتند و هر چه را بود ربودند و آن جا را سرای خود گزیدند و انگاه به قرطبه بازگشتند و آن را میانگیر کردند. بسیاری از باشندگان و سربازان این شهر از ترس و گرسنگی از شهر برون شدند و جنگ بر سر گرفتن آن بالا گرفت و سرانجام سلیمان آن را به زور ستاند و او و یارانش هر که را در راه یافتند کشتند و شهر را تاراج کردند و به آتش کشیدند و کشتگان از فزونی شماره نمی‌شدند.

بربرها به خانه‌هایی که نسوخته بود درمی‌آمدند و مردم قرطبه از این کار رنج‌ها دیدند بی‌مانند. مؤید را از کاخش بیرون کشیدند و نزد سلیمان بردند و سلیمان در نیمه شوال ۴۰۳ / بیست و هشتم اپریل ۱۰۱۳ م به قرطبه درآمد و در همان جا بدو بیعت سپردند.

مؤید با سلیمان ماجراها یافت وانگاه از نزد سلیمان به خاور اندلس روی آورد. ابولید بن فرضی در این شهرنندان به ستم کشته شد، خدایش بیامرزاد.

یاد چند رویداد

در این سال حاکم بامرالله از مصر پیکی به مدینه فرستاد و خانه جعفر صادق گشوده شد و یک قرآن، یک شمشیر، یک جامه، یک کاسه و یک تخت از این خانه برون آورده شد.

در همین سال آب دجله چندان کاهش یافت که آب بالادست و نزدیک بغداد را به هم رساندند تا کشتی‌ها بتوانند آمدوشد کنند.

هم در این سال ابومحمد بن سهلان بیمار شد و بیماری او زور گرفت. او نذر کرد که اگر بهبود یابد در حرم امیر مؤمنان علی (ع) بارویی برافرازد. پس بهبود یافت و فرمود تا در این حرم بارویی برافرازند و این بارو در همین سال ساخته شد. ابواسحاق آرجانی سرپرستی ساخت آن را بردوش داشت. نیز در این سال عدنان بن شریف رضی زاده شد.

در این سال نقیب ابواحمد موسوی، پدر رضی، پس از نابینایی درگذشت و پاره‌ای از زمین‌های خود را وقف کارهای نیک کرد. پسر بزرگ او، مرتضی، بر پیکر پدر نمازگزارد و در سرایش به خاک سپرده شد وانگاه جنازه او به حرم امام حسین (ع) برده شد. سالزاد او ۳۰۴ / ۹۱۶ م بود.

در همین سال ابوجعفر حجاج بن هرمز در اهواز درگذشت، و عمده‌الدوله ابواسحاق بن معزالدوله بن بویه در مصر نیز.

هم در این سال خلیفه قادر بالله بیمار شد و بیماریش زور گرفت، تا آن جاکه بر او دروغ بستند. پس او با عصابی که در دست داشت به بارعام نشست. ابوحامد اسفراینی بر او درآمد و به ابن حاجب نعمان گفت. من از سرور خداگرایان می‌خواهم آیه‌ای از قرآن را چنان خواند که مردم بشنوند. قادر بالله این آیه بخواند: «اگر منافقان و کسانی که در دل‌هاشان بیماری هست و شایعه‌افکنان در مدینه [از

کارشان] باز نایستند تو را سخت بر آنان مسلط می‌کنیم»^۱.
 نیز در این سال ابوعبّاس نامی سخنسرا و ابوفتح علی بن محمد بُستی، نویسنده
 و سخنسرا و دارنده شیوه بنام در تجنیس هر دو ان سوی ایزد یکتا دوان شدند. از
 سروده‌های بستی یکی این است:

بَا أَيِّهَا السُّأَلُ عَنْ مَذْهَبِي لَيْقَتَدِي فِيهِ بِمِنْهَاجِي
 مِنْهَاجِي الْعَدْلُ وَ قَمَحُ الْهُوِي فَهَلْ لِمِنْهَاجِي مِنْ هَاجِي

یعنی: ای آن که از آیین من پرسانی تا از روش من پیروی کنی. روش من دادگری و
 سرکوبیدن هوا و هوس است، پس آیا کسی به این روش من پیروی تواند کرد.

[جاودان خرد]

تا بدین جای کتاب که سال‌های فرمانروایی محمود غزنوی را
 می‌گذرانیم هر چه چشم کشیدیم، نه در بازگفت رویدادهای کلان تاریخی
 و نه در بخش‌های نامیده به «یاد چند رویداد»، هیچ یادی از فردوسی
 نیافتیم چنان که از این پس نیز هم. از این رو نکوتر آن دیدیم که در پایان
 سال چهارصدم هجری که سرودن شاهنامه نیز به پایان می‌رسد خود
 یادی داشته باشیم از او که اگر نبود کاخ سخن فراز نمی‌شد و گوهرهایی
 چنین سفته نمی‌گشت، بویژه آن که نگارش این کمترین در این کتاب شاید
 خویشاوندی دوری با سروده‌هایی داشته باشد که چونان خورشیدی
 ذره‌پرور بر تارک ادب پارسی فروزنگی دارد. به هر روی گذشتن از
 سال‌های سرودن شاهنامه بی هیچ اشارتی و ارادتی به سراینده آن، که
 بدور از هر گونه دودلی بوستانی زبان پارسی بایدش نامید، از نگارنده و
 همگان او بسی ناشایست است.

در این جا بر خود می‌بینم با ارجداشت یاد یل آوردگاه ادب و تهمتن

۱. احزاب / ۵۹؛ لَئِنْ لَمْ يَنْتَهِ الْمُؤَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ وَالْمُرْجِفُونَ فِي الْمَدِينَةِ
 لَنُغْرِبَنَّكَ بِهِمْ.

فرزانگی و فرهیختگی و آزنده تیغ توانمند آزادگی و آفرینشگری، آیین
خُردی خویش در کِیشت دانایان و دیده‌وران به جای آرم.

در این پیرامون هر چه رامشگری می‌کنم کلکِ ناتوان از پایبازی باز
می‌ماند، بگذریم که نمی‌دانم کس می‌تواند این سخن به سر آورد یا به
همین کوتاه گفته، بسنده بهتر.

پس به سرودهٔ استاد شفیع‌ی کدکنی دل شاد می‌کنیم که ما را آرام بر
جای می‌نشاند و خوشبویۀ سرودهٔ خویش را بر جان ما می‌فشاند.

جاودانِ خُرد

بزرگا! جاودان مردا! هُشیواری و دانایی
نه دیروزی که امروزی، نه امروزی که فردایی
همه دیروز ما از تو، همه امروز ما با تو
همه فردای ما در تو که بالایی و والایی
چو زینجا بنگوم، زان سوی ده قنوت همی بینم
که می‌گویی و می‌روی و می‌بالی و می‌آیی؛
به گردت شاعرانِ انبوه و هر یک قله‌ای پشکوه
تو اما در میان گویی دماندی که تنهایی:
سر اندر ابر اسطوره به ژرفا ژرف اندیشه
به زیر پرتو خورشید دانایی چه زیبایی!
هزاران ماه و کوکب از مدارِ جانِ تو تابان
که در منظومۀ ایران، تو خورشیدی و یکتایی
ز دیگر شاعران خواندم مدیح مستی و دیدم
خرد مستی کند آن جا که در نظمش تو بستایی
اگر سزنامهٔ کار هنرها دانش و داد است
تویی رأس فضیلت‌ها که آغاز هنرهای
سخن‌ها را همه زیبایی لفظ است در معنی
تو را زبید که معنی را به لفظ خود بیارایی
گهی در گونهٔ ابر و گهی در گونهٔ باران

همه از تو به تو پویند جو باران که دریایی
 چو دست حرب بگشایند مردان در صف میدان
 به سان تندر و تئین همه تن بانگ و هزایی
 چو جای بزم بگزینند خوبان در گلستان‌ها
 همه جان، چون نسیم، آرامشی و بوشم آوایی
 بدان روشن روان، قانون اشراقی که در حکمت
 شفای پورسینایی و نور طور سینایی
 پناه رستم و سیمرخ و افریدون و کیخسرو
 دلیری، پخردی، رادی، توانایی و دانایی
 اگر شهرباب، اگر رستم، اگر اسفندیار یل
 به هیجا و هجوم هر یکی شان صحنه آرای
 پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایی‌ها
 تویی سیمرخ فرزانه که در هر جای ملجایی
 اگر آن جاودانان در غبار کوچ تاریخ‌اند
 توشان در کالبد جانی که شتواری و برجایی
 ز بهر خیزش میهن دمیدی جانشان در تن
 همه چون عازرند آنان و تو همچون مسیحایی
 اگر جاویدی ایران، به گیتی در، معمایی است
 مرا بگذار تا گویم که رمز این معمایی:
 اگر خوزی، اگر رازی، اگر آتوز پاتانیم
 تویی آن کیمیای جان که در ترکیب اجزایی
 طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان
 به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشه مایی
 تو گویی قصه بهر کودکِ گرد و بلوچ و لر
 گر از کاووس می‌گویی و از سهراب فرمایی
 خرد آموز و مهر آمیز و داد آیین و دین پرور
 هشیوار و خرد مردی به هر اندیشه بینایی

یکی کاخ از زمین افراشته در آسمان‌ها سر
گزند از باد و از باران نداری کوه خاری
اگر در غارت خُزها و گر در فتنه تاتار،
و گر در عصر تیمور و اگر در عهد این هایی،
هماره از تو گرم و روشنیم، ای پیر فرزانه!
اگر در صبح خرداد و اگر در شام یلدایی
حکیمان گفته‌اند: «آنجا که زیبایی ست بشکوهی ست»
چو دانستم تو را، دیدم که بشکوهی و زیبایی
چو از دانایی و داد و خرد داد سخن دادی
مرنج ار در چنین عهدی، فراموش به عمدایی
ندانیم و ندانستند قدرت را و می دانند،
هنر سنجان فرداها که تو فردی و فردایی
بزرگا! بخردا! رادا! به دانایی که می شاید
اگر بر ناتوانی‌های این خُردان ببخشایی.

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

۱. تاریخ‌های عمومی و سلسله‌ای

- تاریخ روضة الصفا دوره ۱۵ جلدی (از ظهور خلقت تا سلطنت ناصرالدین شاه قاجار)
تألیف میرخواند، خواندمیر، رضاقلی خان هدایت / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر /
وزیری ۹۵۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ طبری دوره ۱۶ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و بیستم هجری)
تألیف محمد بن جریر طبری / ترجمه ابوالقاسم پاینده / وزیری ۷۱۲۰ صفحه / چاپ ۱۳۷۵ /
زرکوب
- تاریخ طبری دوره ۱۷ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و بیستم هجری)
تألیف محمد بن جریر طبری / ترجمه ابوالقاسم پاینده / وزیری ۷۱۲۰ صفحه / شمیم
- تاریخ کامل دوره ۱۱ جلدی (از آفرینش و خلق انسان تا سال سیصد و سی و ششم هجری)
عزالدین ابن‌اثیر / دکتر محمدحسین روحانی، حمیدرضا آژیر / وزیری ۵۱۴۴ صفحه /
گالینگور
- ایران قدیم: تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان
تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله) / وزیری ۲۹۶ صفحه / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۸ / گالینگور
- تاریخ سلاجقه: مسامرة الاخیار
تألیف محمود بن محمد آقسرائی / تصحیح پرفسور عثمان توران / وزیری ۴۴۰ صفحه /
چاپ دوم ۱۳۶۳
- سمط العلی للحضرة العلیا: تاریخ قراختانیان کرمان
تألیف ناصرالدین منشی / تصحیح و تحشیه استاد عباس اقبال آشتیانی / ۱۷۲ صفحه / چاپ دوم
۱۳۶۲
- تاریخ اسماعیلیه (هدایة المؤمنین الطالبین)
تألیف محمد بن زین‌العابدین خراسانی / تصحیح آلکساندر سیمونوف / وزیری ۲۳۲ صفحه /
چاپ دوم ۱۳۷۴ / گالینگور
- اسماعیلیه
تألیف دکتر مهدی محقق / رفعی ۸۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۲ / گالینگور